



**RUTHLESS  
KING**

**MEGHAN  
MARCH**  
USA TODAY BESTSELLING AUTHOR

نویسنده : مگان مارچ  
ترجمه توسط: سارا گلمبرت

## مقدمه

نیو اورلنز مال منه.  
تو اسممو نمیدونی، ولی من هرچی که میبینی و همه چیزایی که نمیبینی رو کنترل میکنم.  
ثروتم نامحدوده، و نیازام همیشه برآورده میشه.  
نیاز ندارم که پول به یه خانواده ورشکسته تولیدکننده مشروب قرض بدم، اما این منو سرگرم میکنه که اونا رو بدهکار خودم ببینم..تا اون بدهکار من باشه.  
اون نمی دونه که توجه منو به خودش جلب کرده.  
اون باید بیشتر مراقب می بود.  
من میخوام اونو مال خودم کنم.  
تصاحبش کنم.  
شاید حتی نگهش دارم.  
زمانش رسیده که اون بدهیشو پرداخت کنه.  
کایرا کیلگور، تو الان جز دارایی های لاکلان مونتلی

## فصل اول: کایرا

«اونا رد پان؟؟؟»

من بیرون در قفل شده دفترم خشک شدم و جوری به دستگیره زل زدم انگار که با سیاه زخم رنگ شده ...

کارمندام در نبود من اجازه ورود به دفترم رو نداشتن. اونها میدونستن که دفتر من واسشون منطقه ممنوعه هس و والدینم هفتصد مایل دورتر در فلوریدا، بعنوان بازنشسته هایی که من حقوق ماهیانسون رو از سود کم کارخونه ویسکی سازی میفرستم زندگی میکنن.. حتی بعد از چهار نسل درست کردن ویسکی ایرلندی تو نیواورلنز، اینکار به زحمت سرپا مونده...

«زیرزمین تسخیر شده نیس. زیر زمین تسخیر شده نیس..»

من این حقیقت رو مثل یه ترانه تکرار کردم تا وقتیکه تپش قلبم آرام شد ..بهبتره که روح شوهرم داخل نباشه وگرنه خدا بدادش برسه، من خودم اینبار برت رو میکشم.. دستگیره رو چنگ زدم، درو باز کردم و سریع خودمو داخل انداختم که چیزی یا کسی که داخل هست رو غافلگیر کنم...

بیشتر شبیه شجاعت کاذب یا یه همچین چیزی بود...

\_ داری سعی میکنی بیای داخل؟؟

سرمای اون صدای بمی که از تاریکی اومد باعث شد که تا مغز استخوان یخ بزنم.. من قبلا فقط یکبار این صدا رو شنیده بودم، درون اتاق چوبی که همین الان ازکنارش رد شدم.. اما اون موقع داشت تهدید هایی میکرد که ازش سردر نمی آوردم.. نه اینکه با یه رفتار کنترل شده سوال بپرسه.

اصلا امکان نداشت بخوام تو تاریکی با این مرد باشم.. اون یه روح نیس...اون بدتر از یه روحه...

اون یه بوگی من لعنتیه (boogey man: یه شخص خیالی یا یه هیولا واسه داستانهای بچه گونه هس که اونهارو میترسونه، یه شخص ترسناک یا یه روح شریر) ...تو سایه ها در موردش پچ پچ میکنن ولی هیچوقت اسمش شنیده نمیشه انگار که با به زبون آوردنش اون ظاهر میشه و هیچکس اینو نمیخواد.

من هیچوقت اسمش رو نگفتم و الان هم نمیخوام حتی درموردش فک کنم ولی ذهنم بهرحال

به سمتش میره:

لاکلان مونت...

کورکورانه دور خودم چرخیدم، کف دستمو به دیوار زدم تا کلید برق رو پیدا کنم اما وقتی کلید رو فشار دادم، هیچ اتفاقی نیفتاد.

« اه مسیح مقدس، من قراره بمیرم و نمیدونم کی این اتفاق میفته...»

قبل از اینکه نور کم چراغ مطالعه روشن بشه صندلی آنتیک میز تحریرم غرغز صدا کرد. اول دستهای بزرگشو دیدم، بعد ساعد های برنزشو که با دکمه سردست سفید پوشیده شده بود. نور به اندازه ای نبود که صورتشو ببینم.

\_درو ببند خانم کیلگور.

آب دهنمو با این حقیقت که اون اسممو میدونه به سختی قورت دادم. دستمو واسه اینکه دستورشو انجام بدم تکون دادم. دستم کورمال کورمال به سمت دستگیره رفت درحالیکه تنها چیزی که میخواستم این بود که بچرخم و به سمت پلیس بدوم. شاید اونها بتونن « نمیدونم...منو نجات بدن؟؟»

از بالای شونم نگاه اجمالی انداختم، دستگیره رو درحالیکه در داشت بسته میشد چنگ زدم، انگیزم برای فرار همون جوری که اون نور کم چراغ کمتر میشد بیشتر هم شد.

\_یه قدم به سمت در برو تا همه چیزو از دست بدی.

پاهایم روی سطح ترک برداشته زمین مثل چوب خشک شد.

\_چی میخوای؟ زمزمه کردم « چرا اینجایی؟؟؟»

موقعی که بلند شد صندلی زیر پاش ناله ای کرد و اون دست های پهنش رو به داخل جیب کتتش فرو برد ولی بازم چهرش معلوم نشد.

\_تو بمن بدهکاری خانم کیلگور و من این جام تا بدهیتو صاف کنی.

\_بدهی؟؟؟

ذهنم در تقلای فکر کردن بود که من چجوری ازش پول قرض گرفته بودم. من قبلا ملاقاتش نکردم.

لعنتی من اصلا ندیده بودمش و فقط صداش رو درحالیکه استراق سمع کرده بودم شنیده بودم.

چندین شایعه در مورد زندگی شخصیش پخش شده بود که اون ریچل لافلور(دختری از

کلیسای ما)رو بعنوان معشوقه پیش خودش داشت تا وقتی که ریچل یه سال پیش مفقود

شد.سریع مسیر دهنمو عوض کردم.

\_داری درمورد چی صحبت میکنی؟

با دوتا انگشتاش یه سند که تیتزش «یادداشت تعهد» بود رو به سمت چوب خش دار میز زیر

لامپ مطالعه هل داد.

چشمام روی کاغذها قفل شدن اما می ترسیدم که قدمی جلوتر برم.

« اه مسیح مقدس، برت تو چه غلطی کردی؟»

قلبم خودش رو به قفسه سینم میکوفت.

\_ نمیخوای بدونی همسرت چقدر پول قرض گرفت؟

\_ چقدر؟ من پرسیدم و برخلاف خواستم یه اینچ بهش نزدیک شدم .

\_ نیم میلیون دلار.

نفسم بند اومد.

\_ تو داری دروغ میگی.

با اینکه دستاش روی میز بود خم شد و نور صورتش رو مشخص کرد.

چهرش استحکام خاصی داشت. با چشم های نافذ و تیره و یه نگاه بیرحمانه در تضاد با کت روشنش که شدیداً اونو بی نقص کرده بود.

\_ من هرگز دروغ نمیگم.

نیم میلیون دلار؟؟ امکان نداره.

\_ اگه برت این مقدار پول رو قرض می گرفت من می فهمیدم و بذار بهت بگم اون این کارو نکرده.

اون شونشو بالا انداخت انگار که این حرفها برایش مهم نیستن و شاید هم نباشن.

\_ امضاش میگه که این کارو کرده و مهلت بدهیش هم تموم شده.

نگاهم به برگه های روی میز افتاد. اگه اون واقعا اینکارو کرده باشه تاثیرش فاجعه آورده.

چهار نسل از کیلگورها امید، آرزو و شانسون رو برای سرپا نگه داشتن این میراث اختصاص داده بودن .

من نمیتونم این میراث رو نابود کنم.

\_ من پولش رو ندارم.

\_ میدونم.

عکس العملش منو شگفت زده کرد ...

\_ پس چرا...

اون از کنار چراغ به سمت من قدم برداشت .من عقب عقب به سمت در رفتم و اون راهمو سد کرد.

جایی نبود که فرار کنم.اون منو گیر انداخته بود.

\_ چون ممکنه چیزی باشه که مایل به معامله باهش باشم.

تمام نیروم رو بکار بردم تا صدام از صدای تپش قلبم بلند تر باشه  
\_چی؟!؟  
اون یه قدم مونده به من و ایساده و لبه‌اش شکل یه کلمه رو گرفت:  
\_تو .

## فصل دوم: کایرا

درو تکون دادم و به طاق در تکیه دادم تا پشت سرش با صدای محکمی بسته بشه. بدنم جوری می لرزید انگار که همین الان از دست یه قاتل نجات پیدا کردم. تنها چیزی که از لاکلان مونت تو دفترم باقی موند یه بوی عطر فریبنده ترکیبی از ادویه و مرکبات و البته ترس من بود.

من نمیتونم اون یادداشت رو فراموش کنم.

نگاهم هی به سمت میز میفته و یادم میاد. "حتما جعلیه". برت پونصد هزار دلار رو قرض نگرفته و مخصوصا از طرف کارخونه اینکارو نکرده. بخاطر اینکه مطمئنا اون پول رو واسه هر توسعه ای که من توی کارخونه ایجاد کردم استفاده نکرده.

هر یه دلاری که واسه اینجا خرج شده به لطف وام ها و قرضهایی بوده که تقریبا میشه گفت از تمام بانک های این شهر گرفتم.

من تا خرخره بدهکارم. لااقل بودم.. الان که دیگه نور علی نور هم شده.

لاکلان مونت.

چشمامو بهم فشار دادم و صورتمو به سمت سقف بالا بردم و تودلم فحشی نثار شوهر مرحومم کردم.

چجوری تونستی اینجور کاری بامن بکنی عوضی؟

این بدهی .. به این مرد.. آخرین ضربه ای بود که برت تو زندگی بمن زده. چجور نتونستم ببینم اون چه موجود سواستفاده گری بود؟ برای هزارمین بار حس بدی بهم دست داد ... زمانیکه میخواستم امپراطوری خانوادگیم رو دوباره بسازم، فک کردم که یه شریک پیدا کردم. من اون احمقی بودم که پیشنهاد ازدواج دادم چون متقاعد شده بودم که اون نیمه گمشدمه. خیلی طول نکشید که بفهمم اون یه عوضی سواستفاده گر بود که قبل از ازدواجمون بهم خیانت میکرد و تا وقتیکه به حساب بانکی کارخونه دسترسی داشت، پول از حساب برمیداشت.

به در بلوطی پشت سرم مشت زدم. لعنت بتو برت. لعنت بهت.

یه نفس عمیق کشیدم ،چشمامو باز کردم و راست ایستادم. دلسوزی برای خودم تموم شد. من تازه سه ماه بود که با غم سنگین مرگش کنار اومده بودم ، دوماه بود که باهم ازدواج کرده بودیم و وقتی فکر میکردم که دارم سر پا میشم...

لاکلان مونت اومد و گند زد به همه چی.

یه بار دیگه به مدارک روی میز نگاهی انداختم. این میز رو جد پدربزرگم از ایرلند با کشتی آورده بود و همون میزی بود که روش اولین بار اجاره نامه کارخونه ویسکی سازی هفت گناهکار (seven sinners) رو امضا کردن. اونها هفت تا پسر بودن و خوش بینی که در مورد اداره کردن یه برند ویسکی داشتن غیرقابل انکار بود.

فکر میکردم درنهایت ارزش خودمو بعنوان کسیکه پشت اون میز می نشست وقتی که تونستم اون کارخونه رو از پدرم بخرم ثابت کردم. خیلی به خودم افتخار میکردم که اولین زنیم که ریاست تولید بهترین ویسکی ایرلندی سنتی تو نیواورلنز رو برعهده گرفته ، جایی که خانوادمون در اونجا ساکن شدن و حتی با اینکه یه قانون بنام ممنوعیت

با ساخت مشروبات الکلی اومد کارشون رونق گرفت. یه قسمتی از وجودم آرزو میکرد اون روزایی که قوانین سخت و سفتی نبود زنده بودم. وقتی که چیزایی که درست میکردن قانونی بود و یه مرد یا یه زن با توجه به ارادشون شکست میخوردن یا موفق میشدن. اما دوباره میتونستم تصویری از لاکلان مونت رو با هفت تیر تصور کنم که هررقیبی رو توراهش ازبین میبرد. بجز اینکه اون هنوز هم میتونه بدون یه هفت تیر اینکارو بکنه. درواقع روحم خبر نداره که چجور اینهمه مدت این قضیه بدهی رو نشد، اما اون خوش شانسی هم به پایان رسید.

از خدا کمک خواستم و سرمای درونم رو بیخیال شدم و برای هزارمین بار نگاهی به سند روی میز انداختم. حس کردم که قبل از اینکه بهش دست بزنم ، باید لباس عایق ویروس بپوشم . یه گوشه از کاغذ رو با انگشت شست و سبابه گرفتم.

میخواستم تا حد امکان پیش یه وکیل برم اما مشاورشون و حق وکالتشون پول زیادی میخواست و با این مقدار پولی که بابت وام هام میدادم ، باید یاد میگرفتم که خرج هامو کمتر میکردم.

«یادداشت تعهد»

من کلمه به کلمشو خوندم یه خلاصه سریع و وحشتناک درمورد نابودی میراث خانواده ما بود.

برت هاید چهارماه پیش پونصد هزار دلار از لاکلان مونت قرض گرفته بود و زمان پرداختش هفته پیش به پایان رسیده بود. در سومین ماه مرگ برت یا اگه بخوام دقیق باشم کشف جسد سوختش در یه ماشین تو خیابون نهم وارد با یه زن ناشناخته. احساسات نابود کننده ای در سینم ایجاد شد که حتی توصیف شدنی نیس. این یه فاجعه هس.

من نمیتونم این پولو پرداخت کنم.

مونت هم اینو میدونه.

اما اون میخواد با یه چیز دیگه معامله کنه.

پاهام لغزید جوری که انگار زانو هام ذوب شده باشن و روی صندلیم سقوط کردم.

«تو»

سرما و نومیدی خاصی در بدنم جریان پیدا کرد، با اینکه چرم صندلی گرمای بدنش رو حفظ کرده بود. انگار که خونس بیشتر از هر آدم نرمال دیگه ای تو بدنش جریان داره. و شاید همینطوره. چیزی که درمورش میشه گفت اینه که لاکلان مونت یه فرد عادی نیس.

یا حضرت مسیح، اون از من چی میخواد؟

منطقم بکار افتاد: "شوخی میکنی؟ هر مرد لعنتی از یه زن چی میخواد؟ باید با بدنت معامله کنی..."

فقط چند تا چیز رو بعنوان حقیقت تو زندگیم میدونم. ویسکی هفت گناهکار بهترین ویسکی ای هست که تابحال طعمشو چشیدم. نیواورلنز همیشه خونه من می مونه. و من خودمو یه فاحشه نمیکنم که بدهی شوهرمو بدم.

اما باز مشکل هنوز سرجاشه.

«تو».

همین جور که صفحات رو ورق میزدیم، کلمات رو به ذهنم می سپردم. اما تنها چیزایی که تو این صفحات مهم بود این بود که من نمیتونم این مقدار پول رو پرداخت کنم و تاریخ بدهی تموم شده بود.

سند رو پشت و رو کردم نه بخاطر اینکه بخوام دوباره بخونمش، بلکه یه نوشته بدخط بهم دهن



کجی میکرد:

«هفت روز مهلت پرداخت داده شد.»

یه امضا ناخوانا هم زیرش بود اما لازم نبود باهوش باشی تا بفهمی که امضای کیه. هفت روز؟؟ حتی اگه هفت ماه میبود فرقی نمی کرد، بازم نمیتونم نیم میلیون دلار پرداخت کنم.

برت با اون پول چیکار کرده؟

در سکوت منتظر شدم، انگار که جبرئیل الان بصورت وحی بهم جواب میده، اما مشخصا این اتفاق نیفته. اصلا در این وضعیت اهمیت داره؟ اون مرده و من زنده ام و تو این قضیه گیر افتادم چونکه بطور ناخوشایندی میدونستم قیم املاکش بعد از اون من بودم. همه بدهی هاش تبدیل به بدهی های من شد تا باهاشون دست و پنجه نرم کنم. اون ازدواج خیلی بیشتر از اون جمله ی تا مرگ ما را از هم جدا کند طول کشیده بود.

من بدهیشو تمدید نمیکنم و تصمیمات بد برت رو تحمل نمیکنم.

جریانی از ترس درون رگهام حرکت کرد و ستون فقرات قویم رو ضعیف میکرد.

من یه راهی برای حل این قضیه پیدا میکنم.

سکوت دفترم تنها جوابی بود که نیاز داشتم.

دیگه خودمو باور ندارم.

اما باید یه کاری بکنم وگرنه به فنا رفتم و مشخصا لاکلان مونت قراره منو به فنا بده.

فصل سوم: کایرا

من مثل یه ژنرال به هدفهای خودم در زندگی رسیدم.

مثل یه متخصص جنگ. هر تصمیمی رو با دقت بهش فکر کردم و انجام دادم. پدرم همیشه میگفت من باید جراح میشدم ، اما تنها چیزی که تو زندگیم بهش علاقه داشتم ساخت ویسکی بود. اون یه پسر واسه ادامه سنت خانوادگیش میخواست ولی در عوض سه تا دختر گیرش اومد و من تنها دختریم که برام مهم بود تفاوت بین مالت و بارل چیه. (دو نوع ویسکی)

الان به اطلاعاتی در مورد مردی که تو سایه ها زندگی میکنه نیاز دارم، پس میرم تو گوگل. اسمش رو تایپ کردم و کمتر از یه ثانیه کلماتی روی صفحه برام اومد.

«هیچ اطلاعاتی در مورد جستجوی شما، لالکلان مونت موجود نیست»

این غیر ممکنه. من روی قسمت عکس ها زدم و اون قسمت هم هیچی نبود. نیواورلنز رو بهش اضافه کردم و دوجین اطلاعات در مورد شهر اومد ولی در ادامهش هیچی در مورد مونت زیرش ننوشته بود.

سرچ های بیشتری رو انجام دادم ولی نتایجش همون بود.

انگار که اصلا وجود خارجی نداره. انگار که واقعا همون جوری که فکر میکردم اون یه افسانه بود تا قبل از اینکه دیروز باهاش روبرو شدم.

پس چجور قراره اطلاعاتی از اون گیر بیارم اگه اینترنت هم فکر میکنه اون یه روحه؟؟

دیشب ساعتها فکر کردم و هی به زمانی که بهم داده بود نزدیکتر میشدم. منکه درحال حاضر پول پارو نمی کردم پس راحت میتونم بگم که به هیچ راه حلی نرسیدم.

میتونستم کلیمو بفروشم ولی بازم پونصد هزار دلار نمی شد و فک کنم اون جوری نیس که برم بازار سیاه و روی اندام های بدنم قیمت بذارم، چون بهر حال یه شهروند قانون مندم.

من ویسکی می فروشم. مالیات هارو پرداخت میکنم که وقتی چکش رو مینویسم میخوام بالا بیارم. اما نمیخوام مشکلمو ماست مالی کنم. من با قوانین جلو می رم.

همونطوری که به سمت در کارخونه می رم ، گرمای ناشی از سه دیگ خیلی بزرگ استیل احاطم میکنه.

بقیه ممکنه این گرمارو طاقت فرسا بدونن، ولی برای من اینجا مثل خونم می مونه.

لوئیس آرتیسن، مدیر عامل شرکت ، یه گیلان ویسکی رو مقابل نور گرفت قبل از اینکه مشروب داخلش رو بو کنه و بچشه.

\_ مزش چطور ه؟؟

اون سرشو تکون داد و لبهاشو با لذت لیس زد:

\_ حرفمو قبول کن کایرا. این قراره بهترین ویسکی ای بشه که تابحال ساختیم.

لبخندی گوشه لبم جا گرفت. لبخندی بخاطر افتخار بود. من کاری میکنم پدرم بهم افتخار کنه. من ریسکی بابت عوض کردن مواد اضافه شده به جو انجام دادم بدون اینکه بهش چیزی بگم و قراره فروش ویسکی رو خیلی بیشتر کنه.

اگه بتونم کارخونه رو به اندازه کافی باز نگه دارم تا به مرحله بازدهی برسه...

همه ی شب من چندتا موضوعو بررسی کردم .

وقتی داشتم از بانک وام میگرفتم، همش بر اساس این بود که من میدونستم که دارم وام

میگیرم. من درباره مونت چیزی نمیدونستم. چطور میتونستم خبر داشته باشم؟ و اگه مدرک

مونت با شهادت و ضبط صدا نباشه حساب نمیشه که میشه؟

اینطور نیس که من از این چیزا سردر بیارم و فکر کنم اصلا اهمیت هم نداره. نمیتونم تصور

کنم لاکلان مونت مثل بقیه مردم قانون سرش بشه.

فقط یه نفرو میشناسم که ممکنه چیزایی رو بدونه و بمن بگه و از اونجایی که گوگل نتونست،

اون انتخاب بعدی منه. هیچ ژنرالی بدون اطلاعات که تصمیم نمی گیره.

\_ اینطور فکر نمیکنی کایرا؟؟

لوتیس داشت بامن صحبت میکرد و من کاملا حواسم پرت شده بود.

\_ ببخشید چی گفتی؟؟

لبخند مهربونش منو به یاد همه آدمهایی انداخت که اینجا بهم باور داشتن.

\_ مهم نیس. تازه داشتم می گفتم که تصمیم درستی گرفتی. این یه حرکت پرخطر به سمت

محصول با کیفیت و هزینه بر بود، اما این ویسکی لازم به تعریف نیس.

در هر زمان دیگه ای ، نفس راحتی از این تعریف می کشیدم اما امروز نه.

لااقل میتونستم یه جواب صادقانه بدم که:

\_ این بهترین خبریه که در طول این هفته شنیدم.

\_ کایرا، میتونم یه لحظه وقتتو بگیرم؟

تمپرنس دستیار باهوش و کوشام، زن راست دستی که از پشت در تلفن زد . یه جوکی تو

کارخونه پخش شده بود که بخاطر اسمش اینجا کار میکنه.

\_ ما چندتا تصمیم داریم که باید برای مراسمی که قراره برگزار بشه بگیریم و من نمیخوام

بدون موافقت تو این کارو بکنم.

بعلاوه منشی بودن، تمپرنس همچنین یه مراسم بزرگی بنام ماردی گرس رو برعهده گرفته

بود که ما اونقدر خوش شانس بودیم که برای اولین بار برای شاهان جادویی نیو اورلنز، که

اسم یه تیم فوتبال محلی بود برگذار کنیم و اونها کل رستوران رو اجاره کردن و پولی که از این بابت گیرمون میومد باعث میشد چندماه نفس راحت بکشیم.  
حداقل اینجوری قرار بود باشه تا اینکه...

افکار الکیم رو از ذهنم بیرون کردم و قبل از اینکه لوئیس به سمت تمپرنس برسه و از گرمای دیگ ها خلاص بشه علامت "کارت درسته" رو بهش نشون دادم.  
\_ چی شده؟

\_ اونها میخواستن منو رو تغییر بدن که اودیل از این بابت عصبانیه. اونها همینطور از ما میخوان یه ماشین خدماتی و پلیس اونجا باشه که مطمئن بشن هیچکس با ماشین خودش وقتیکه مسنه رانندگی نکنه. وضع بدیه میدونی که؟  
فکر اینکه به یه ورزشکار بخوای بگی که اون اونقدر هوشیار نیس که بتونه رانندگی کنه و شایدم کلیدهای ماشینشو ازش بگیره مثل یه کابوس می مونه.  
\_ پس درواقع اونا از ما میخوان که آدم بده باشیم؟؟ چرا خود تیم کاری دراین مورد نمیکنن  
اگه آنقدر نگران؟؟

\_ نمیدونم ولی اونها گفتن که اینم باید به قرارداد اضافه بشه وگرنه اونا مراسمشون رو جای دیگه ای میگیرن.  
البته که نه. ما به این مراسم نیاز داریم.

سریع فکر کردم  
\_ بهشون بگو باشه. ولی بگو ما این کارو بعنوان یه سرویس اجباری انجام میدیم همچنین ما به یه نفر از اعضاشون نیاز داریم که کنار در با یکی از کارمندای ما وایسه تا همه اینو یه توافق همگانی بدونن.  
تمپرنس یکی از سه قلم قهوه ای که سر خرگوشی داشت رو بیرون آورد و با اون توی نوت پدش نوشت.

\_ باشه. ببینم نظرشون در این مورد چیه.  
و عینکش رو بالا برد  
\_ و اگه اونا قبول نکردن؟

\_ بگو باشه ولی بهشون بگو ما فقط اینو برای امنیت بقیه انجام میدیم و کسیکه اونجا وایمیه اگه دید کسی بی ادبی میکنه به پلیس زنگ میزنه.  
اون مورد هم به لیست اضافه شد.  
\_ و درمورد اودیل؟؟

\_ قیمت این درخواستی که میخوان به منو اضافه کنن چقدر میشه؟  
تمپرنس صفحات نوت پدر رو ورق زد

\_ قیمت غذاها مون ده درصد زیاد میشه. بهشون در مورد قیمت هنوز چیزی نگفتم.

\_ بهشون بگو افزایش قیمت سی درصدی داریم و اگه اونا مخالفت کردن تا بیست و پنج درصد بیارش پایین وبه اودیل بگو من مدیونشم.

تمپرنس همون طور که داشت نوت پدش رو خاموش میکرد نیشش باز شد:

\_ میبینی؟ تو مذاکره گری تو خونته. بخاطر همینه که توی این شغل معرکه ای.

اگه میتونستم یه راه هم برای مذاکره واسه بدهیم پیدا کنم....

با صدای تلفن از آشفتگی ذهنیم خارج شدم. به اسم روی صفحه نگاه کردم.

این نمیتونه نشونه خوبی باشه.

\_ ببخشید باید اینو جواب بدم.

\_ البته. بعدا من تورو در جریان بقیه جزئیات قرار میدم. این مراسم قراره برای هفت گناهکار عالی باشه. همچنین من یه فهرست از چندتا سازمانی که علاقمند به رزرو اینجا شدن و همچنین چندتا ایده که میتونه سودآور باشه دارم. فردا بهت میگم.

درحالت معمول من با شنیدن این موضوع هیجان زده میشدم اما کسی که پشت خط بود کاملا حواسم رو پرت کرده بود.

\_ مرسی تمپرنس. برای همینه که تو تو اینکار فوق العاده ای.

و به سمت هال رفتم.

\_ سلام.

\_ میدونی که قبل از ظهر از خواب بیدار نمیشم. بهتره که این پیام های رمزی مثل گهت رو که منو از خواب پروند رو توضیح بدی.

ماگنولیا مری میسون اینو گفت.

بعد از اینکه ماگنولیا رو از کمک هزینه تحصیلی حذف کردن و تو کلاس دهم تحصیلش رو نیمه کاره گذاشت، مامانم بهم گفت دیگه نمیتونم اونو ببینم. این تحریم برای من یه سورپرایز نبود چون ماگنولیا موقعی که به معلم تاریخمون پیشنهاد داد لباس آتش نشانی بپوشه (و با اون بره بین خانم های مجرد برقصه و لباس هاشو تک تک در بیاره و پول بگیره ازشون) گیر افتاد. آقای سامپتر از شغلش استعفا داد ولی ماگنولیا اون موقعیت رو بعنوان سکوی پرتابش در نظر گرفت.

مامانم سعی کرد اونو از زندگیم حذف کنه ولی دوستی که اینجوری نیس حداقل نه از نظر من. ماگنولیا کسیه که جیل برنارد رو در کلاس چهارم کتک زد فقط بخاطر اینکه پری روی کیفمو مسخره کرد که البته بخاطرش تعلیق تحصیلی گرفت. اون بمن تو اولین قاعدگیم کمک کرد. بعد از اینکه یه پسر منو به جشن فارغ التحصیلی و بعدش به خونش برده بود اون منو

به یه کلینیک کنترل بارداری برد چون قسم خورده بود نذاره هیچ غلطی با زندگیم بکنم. ماگنولیا خواهر بزرگیه که هیچوقت نداشتم. کسیکه همیشه مراقبم بود و مطمئن میشد که اشتباهی تو زندگیم نکنم. وفاداریم به اون شدیداً زیاده ، و اینکه اون چجور زندگیشو میگذرونه بهم هیچ ربطی نداره.

\_ ماگز. یه مشکل دارم.

\_چی؟ بازز یه رستوران دارو بخاطر اینکه فقط در صورتی با هفت گناهکار کار میکنه که تورو به شام دعوت کنه زدی؟

به راحتی میتونستم صورتشو تصور کنم که چشاشو در حدقه میچرخوند. این یکی از عکس العمل هایی بود که وقتی که برت مرده بود در مقابله با یه مرد از خودم نشون میدادم و اونم اینو میدونه.

به داخل دفترم برگشتم و قبل از اینکه صحبت کنم درو پشت سر خودم بستم.

\_لاکلان مونت. اون اینجا بود.

تا اسمش رو آوردم ،اون سکوت وحشتناک با رایحه عطر لعنتیش برگشت.

احتمالاً مجبورم دفترم رو ضد عفونی بکنم تا از شرش خلاص شم.

\_تو چه گهی خوردی؟

\_لاک...

\_دهن لعنتیتو ببند و این اسمو دیگه تکرار نکن.

فکم قفل شد.

\_اون مردی نیس که دلت بخواد بشناسیش و ما نمیتونیم در این مورد پشت تلفن صحبت کنیم.

منم بلند میشم و لباس می پوشم. لعنتی.

عکس العملش حدسم رو تبدیل به یقین کرد . این وضعیت بد نبود. فاجعه آور بود.

\_چیکار کنم؟

از ترسی که باعث شد لحن صحبتیم دیگه محکم نباشه متنفرم.

\_اون باسن لعنتیتو تکون بده و بیا خونه من و هرچیز لعنتی که اتفاق افتاده رو بهم بگو.

یخورده از ویسکی اونجا روهم بیار. بهش نیاز پیدا میکنیم.

\_من تمام روزو جلسه دارم .

\_ککه (مخفف کایرا) برنامه الان ریده شد توش. باسننو بلند کن و بیا.

ماگنولیا عموماً وقتی با لحن دستوری حرف میزنه اینجوری میگه «ککه این کارو بکن، آنقدر

ترسو نباش، یا فقط برو چند تا مرد گیر بیار و آنقدر تنها نباش چون تخمک هات دارن به

هدر میرن»

بر اساس این موقعیت من جملاتی که قبلا میگفت رو نادیده میگیرم ولی این یکی رو نه.  
\_ ساعت 8 شب اونجام.  
\_ بذارش 10.

\*\*\*\*\*

هوندا سیویکم که 20 سال از عمرش گذشته رو در جای مهمان پارکینگ مجلل ترین مجتمع آپارتمانی در نیواورلنز پارک کردم. پارکینگ مملو از ماشین هایی بود که قیمت هرکدام حداقل ده برابر ماشین خودمه.

و درحالیکه مامان با هدفی که ماگنولیا برای زندگیش داشت مخالف بود، کسی نمیتونه اینکه اون سراغ یه شغل پردرآمد رفته رو نادیده بگیره. اون یکی از فوق العاده ترین دخترهای جذاب رو پیش خودش در فاحشه خورش داره و جزئیات اینکه چطور به این کار رسید رو هیچوقت بمن نگفت. تنها چیزی که شنیدم یه داستانی بود که شامل این حقیقت میشد که همیشه یه دفترچه مشکی کلفت مارک جانز همراهه. و یه چیز دیگه، شبی که یه جشن به مناسبت اداره کردن هفت گناهکار برای من گرفته بود ادعا کرد که از کثافت کاری خیلی از مردای این شهر خبر داره. همون جور که آروم در ماشین رو باز کردم و مراقب بودم به پورشه ای که کنار ماشینم پارک شده برخورد نکنه از ماشین اودم بیرون و نفس نفس زدم. ماگنولیا خیلی سراغ جزئیات نمیرفت اما اون مستقیم بهم گفت چه گندی به زندگیم زده شده. از پارکینگ تمیز رد شدم و به آسانسور رسیدم و دکمشو فشار دادم. بنظر رسید که چند ثانیه گذشت تا جلوی در آپارتمانش در طبقه ششم وایسم. اون دقیقا یه پنت هاوس نداره اما شک ندارم که به اون حد هم می رسه. ماگنولیا مثل من یه ژن خلاف تو خورش هس .

برای همین هم هست که یه روح تو دو بدنیم. هر دو مون توکار گناهیم.

اون با اولین ضربه درو باز کرد و لباس شب ابریشمی هلونئیش اندامش رو به زیبایی هرچه تمامتر به رخ میکشید. بجای لبخند همیشگی که منو پشت در میدید بهم میزد بازوم رو گرفت و منو داخل آورد. درو پشت سرم بست و چفت درو زد.

روبروش با یه بغض تو گلو وایسادم و گفتم:

\_ اوضاع بده مگه نه؟

\_اون ویسکی که آوردی کجاس؟ بهش نیاز پیدا میکنیم.  
من یه بطری رو از کیف مارک توری بورچم که شبی که باهم جشن گرفتیم بهم هدیه داده بود  
رو بیرون آوردم و بهش دادم. اونو از دستم گرفت و روی اوپن بردش و منم دنبالش رفتم.  
\_ تو زندگی من یه چیزایی هس که نباید تو زندگیت باهات بر خورد داشته باشی ککه. تو  
مهربون و پاکی برخلاف اون ویسکی های لعنتی که درست میکنی. اما تو از این حد گذشتی  
و من هیچ راه حل لعنتی ندارم که چطور قراره ازش خلاص بشیم .  
اون دست دراز کرد و دوتا گیلای از بار کنار دستش آورد. ویسکی هارو تو اونا ریخت.  
ماگنولیا همیشه با اعتماد بنفس و نترس هس و هیچوقت دودلی از خودش نشون نمیده ولی  
وقتی با ناخون مانیکور شده هلونیش روی اوپن ضربه میزنه و هیچی نمیگه ضربان قلبم بالا  
رفت.

\_منظورت چیه؟

خیلی آروم این سوالو پرسیدم .

\_اون تورو هدف خودش قرار داده دختر.

\_این یعنی چی؟؟

هیچ راهی نبود که ترس توی صدام رو مخفی کنم.

\_یه مقدار تحقیق کردم.

\_چجوری؟ منکه بهت گفتم ..

دستشو بالا آورد و حرفمو قطع کرد

\_تو میدونی که من یه راز رو سریعتر از اینکه تو یه سوراخ تو کیفیت پیدا کنی کشف میکنم .

آنقدر شگفت زده نشو . اینو فقط از یه تماس تلفنی فهمیدم و اصلا هم خوب نیس.

گیلاس ویسکیم رو برداشتم و همشو سر کشیدم. هر موقع دیگه ای بود یخوردشو میخوردم تا  
مزه مزه کنم اما امروز نه. امروز من به شجاعتی که این مشروب بهم میده تا با حرفهایی که  
قراره از دهن ماگنولیا بیرون بیاد روبرو بشم نیاز دارم.

اون آرنج هاشو به اوپن تکیه داد و با ناخن روی شیشه گیلای کشید.

\_لاکلان مونت کسی نیس که بخوای باهات رابطه داشته باشی.

\_من این کارو نکردم.

انگار که در معرض عصبی شدن بودم و شایدم عصبیم.

\_هیچ اتفاقی تو این شهر بدون اینکه اون قبلش اعلامش کرده باشه نمیفته. اون مثل یه کانال

آبه که به همه جا راه داره. مشروب، مواد ، قاچاق جنس، دخترای مختلف. نمیدونم چجوری

اینهمه قدرت داره اما داره و با یه مشت آهنی همشو حفظ کرده.

اون بهم نگاه کرد.



\_ الان نوبت توئه.

\_ مشروب؟؟؟ ما هیچوقت بهش باج ندادیم.

\_ تو در اینمورد مطمئنی؟

\_ من مطمئنا خبردار میشدم. بابا هیچوقت اشاره ای به..

ماگنولیا سرشو تکون داد:

\_ مطمئنا اون این کارو کرده. لعنتی. شاید هم بطور مداوم بهش باج میده از وقتی که تو سرکاری تا اونو از تو دور نگه داره. الان اهمیت نداره تو بهش بدهکاری و مطمئن باش که اون میخواد بدهیتو صاف کنی.

نمیتونم تصور کنم که پدرم به اون پول باج میده حتی نمیدونم چجوری این موضوع رو هضم کنم. ضربه سختی بود و از پشت سر ماگنولیا خودمو تو آینه دیدم که رنگم پرید.

\_ من حتی نمیدونم برت با اون پولها چیکار کرده.. اصلا خبر نداشتم که اون پول قرض گرفته.

ماگنولیا مشروبی که تو دهنش بود رو تف کرد.

\_ چی؟؟؟ چپو بهم نگفتی ککه؟ خودت میدونی که دوستت دارم اما یه چیزایی هس که لازم نیس بدونی.

این منو سوپرایز نمی کنه که ماگنولیا سعی داشته از من محافظت کنه اما الان من به جواب نیاز داشتم. یه دم و بازدم آروم انجام دادم و خودمو آماده یه موضوع رنج آور کردم که احتمالا مربوط به منه.

\_ بهم بگو چی شنیدی؟؟؟

بعد از چند ثانیه اون بالاخره به حرف اومد.

\_ یه شایعه پخش شد که یه قسمتی از اون پولی که از لاکلان گرفته به یه آدم بیرحم که قبلا بهش بدهکار بوده داده، که مثل پول قرض گرفتن از شیطان و یه قسمتی هم بخاطر مشکلات تنفسی که داشته و عمل اون که پرخرج هم بوده داده و هرچیزی هم که باقی مونده خرج یه هرزه ای که باهش بوده و ادعا میکرده از برت حامله هس کرده. اینها همش شایعه هس البته.

زانو هام قرار بود منو سر پا نگه دارن ولی خم شدن. من اوپنو چنگ زدم ولی با باسن به زمین خوردم. گیلای شیشه ای موقعی که افتادم زمین خورد و تکه تکه شد.

\_ ککه.

ماگنولیا سریع به سمت اومد. من دستمو به علامت "جلو نیا" بالا گرفتم.

\_ اینکارونکن. نیا جلو.

به آرومی هوا رو بلعیدم تا بتونم تک تک حرفاشو هضم کنم. وام دهنده بیرحم، مشکل تنفسی،

معشوقه حامله.

من میدونستم برت بهم خیانت میکنه. اون بزور سعی کرد پنهانش کنه. باورم نمیشه 4ماه طول کشید تا این قضیه رو فهمیدم. بخاطر همین 3روز قبل از مرگش پیش یه وکیل طلاق رفتم و به یه آپارتمان دیگه نقل مکان کردم چون باید جای دیگه ای میبودم وقتی برگه های طلاق رو امضا میکردم.

ماگنولیا با یه جارو برگشت و خورده شیشه هارو جمع کرد. خودمو جمع و جور کردم و وایسادم. یه قسمتی از چیزی که گفت برام عجیب بود.

\_ برت چه مشکل تنفسی داشت؟ آلرژی؟

اون جارو رو تو خاک انداز گذاشت و با یه حالت تعجب زده بمن نگاه کرد

\_ ککه. اون معتاد به کوکائین بود حتی قبل از اینکه باهش آشنا بشی.

\_ چی؟؟؟ مطمئنا منظورت این نیست که..

\_ کوکائین... همون که آدمو به فضا میبره

\_ این غیرممکنه... من حتما خبردار میشدم.

\_ تو دختر خوبی هستی ککه.

ماگنولیا اینو گفت و سرشو به حالت خیرخواهی تکون داد.

\_ تو میتونی بیست نوع مشروب مختلف رو از هم تشخیص بدی ولی مواد تو دنیای تو نیست ککه.

\_ اون عوضی میراث خانوادگی منو بخاطر مواد به خطر انداخت؟؟؟ لعنتییییی.

حالا دیگه رسماً عصبی شدم.

\_ هم اون و هم عوضی ای که باهش بود که با تجربه ای که دارم حتی بیشتر از برت معتاد بود.

بود. بغیر از اون برت هایدیه بازیگر بود. اون تورو گیر انداخته بود قبل از اینکه شانسی

داشته باشی تو مشکلاتش غرقت کرده بود.

دستامو رو صورتم گذاشتم و روی دم و بازدم تمرکز کردم و تا 10شمردم. سعی کردم

عصبانیت رو کم کنم اما فایده ای نداشت.

ازدواج با برت وحشتناک ترین تصمیمی بود که تو زندگیم گرفتم. فکر میکردم ملاقاتم با اون

کار سرنوشته، اونقدر واسه من بی نقص بود که فقط باور کردم دنیا تقدیر ما رو باهم نوشته

بود و بعد از اون شب عالی...

من از خاطرات به دنیای واقعی برگشتم. چه احمقی بودم. زمزمه کردم:

\_ کاش میتونستم اونو به دنیا برگردونم وبا دستای خودم بکشمش.

\_ عزیزم اگه اون زنده بود من اونو میگرفتم و جلو سگ ها مینداختمش تا لااقل اونایه دلی از

عزا دربیارن.

\_ من قراره چه غلطی بکنم؟

درحالیکه روی سطح مرمرین شروع به راه رفتن کردم ازش پرسیدم

\_ ککه . این موضوع خیلی جدیه.

برگشتم تا بهش نگاه کنم.

\_ میدونم. من پونصد هزار دلار نیاز دارم یا اینکه کل زندگیم به باد فنا می ره. چجوری قراره

اینهمه پول تو یه هفته جور کنم؟ هیچ بانکی تو این شهر نیست که قبلا ازش وام نگرفته باشم.

\_ بذار باهات رک باشم. حتی اگه باکره هم بودی نمیتونستیم تو یه هفته یه قرار عاشقانه

پرخرج برات بذاریم.

چشمامو روی هم فشار دادم . یه لرزشی ناشی از تنفرتوی ستون فقراتم جاری شد . سرمو

بالا آوردم و به چشمای قهوه ایش زل زدم.

\_ برت تو یه هفته پونصد هزار دلار جور کرد .منم باید این کارو بکنم.

صورتش جدی شد.

\_ هیچکس آنقدر بهت پول نمیده.

\_ نمیتونم ازش مهلت بخوام؟

دستامو تو موهام فرو بردم و به تمام گزینه های ممکن فکر کردم.

\_ دختر تو لازم نیست از من بپرسی تا بفهمی اینکار مشکلتو حل نمیکنه.

خودمو سفت بغل کردم و به عقب برگشتم تا جایی که پاهام کاناپه چرم ماگنولیا رو حس کرد

و روش نشستم.

\_ اگه پرداختش نکنم چی؟ اگه بهش بگم این مشکل برت بوده و من به این قضایا مربوط

نمیشم؟

اینبار رنگ صورت ماگنولیا پرید.

\_ کایرا

اون اسممو کامل صدا زد درحالیکه هیچوقت اینکارو نکرده بود.

\_ تو نمیخوای بدونی چه اتفاقی میفته اگه این کارو بکنی.

\_ من چاره ای ندارم. پولشو ندارم.

ماگنولیا از اونطرف اتاق اومد و روی مبل کناری نشست.

\_ آخرین زنی که مونت رو دور زد کارش به سردخونه کشیده شد.

\_ اونو کشت؟؟

ماگنولیا که سرشو آروم تکون داد باعث شد خون در رگهام یخ بزنه.

\_ مونت لازم نیس کارای کثیفشو خودش انجام بده. اما اون هرزه از خونریزی شدید مرد.  
من یه زنی که توی یه اتاق درحال خونریزیه و سرشو میبرن تصور کردم ولی ماگنولیا ادامه داد:

\_ اونها میگن که افراد مونت اونو به یه اتاقی بردن و اتاق پراز خورده شیشه بود و محبورش کردن روی اون خورده شیشه ها برقصه تا نهایتا اون افتاد و تونست یه تیکه شیشه برداره و مچ دست خودشو بزنه و از خونریزی شدید مرد.

معدم موقعی که این بیرحمی رو به شکل واضح تصور کردم پیچ خورد. دستامو روی دهنم گرفتم و از روی مبل بلند شدم و به سمت دستشویی دویدم.

ماگنولیا پشت سرم اومد و موهای ضخیم قرمز رنگم رو از جلو صورتم کنار زد .  
\_ من نباید بهت می گفتم. اما نمیدونستم چطور بهت حالی کنم که با کی درافتادی. مطمئن باش نمیخواهی بشنوی چه بلایی سر دوست پسر اون دختر آوردن. خیلی بدتر بود.

آنقدر بالا آوردم که حس کردم اسید معدم تو گلوام اومده. ماگنولیا دستشو روی کمرم کشید تا وقتیکه اروم شدم.

\_ بهم آب میدی ؟

صدام مثل قارقار کلاغ شده بود.

\_ حتما عزیزم.

به دنبالش از دستشویی بیرون اومدم و به آشپزخونه برگشتم و همچنان تصورم روی اون شیشه شکسته بود که اون دختر ازش استفاده کرده بود، بجز اینکه اینبار حس میکردم اون شیشه ها همون جوری که روی زمین راه می رم توی پای خودم می رن. ماگنولیا یه بطری آب روی اوپن به سمت من هل داد . سرش رو خودش برداشته بود و من هم جرعه جرعه سر کشیدم.

\_ من قراره چکار کنم؟

اون دست منو تو دستش گرفت.

\_ ما عزیزم نه من. برای اینکه اگه تو به اون مرد چیزی که بدهکاری رو ندی ، اون کارشو با هرکی دوستش داری شروع میکنه.

آب تو دهنم رو تف کردم.

\_ یا حضرت مسیح، من باید برم. نمیتونم تورو درگیر..

\_ خیلی دیر شده. مونت هیچوقت قبل از اینکه هدفشو بشناسه کاری نمی کنه.

\_ پدر و مادرم، خواهرام...

ماگنولیا به آرومی گفت:

\_ دوستات...کارمندات..

قطره اشکی از چشمام خارج شد  
\_اون گفت ..اون گفت یه چیزی هس که اون میتونه باهات معامله کنه.  
متنفرم از اینکه به این گزینه فکر کنم ، ولی نمیتونم به عواقبش فکر نکنم و دوباره به سمت  
دستشویی ندوم.

\_چی؟؟  
قبل از اینکه جوابشو بدم یه قلپ دیگه آب خوردم.

\_من  
\_خب...مثل اینکه به فنا رفتی .

## فصل چهارم: کایرا

\_چی؟؟  
ماگنولیا دستاشو بالا برد.  
\_دارم فکر میکنم

\_ اون این کارو قبلا نکرده؟؟ شایعه ای در این مورد نیس؟؟  
اون سرشو تگون داد.

\_ نه ببین. اون چندتایی معشوقه داشته ولی عموما دستور میده که از خارج از کشور برایش دختر بیارن.  
و؟؟

\_ بعد از چندماه اون ها ناپدید میشن. انگار که هیچوقت وجود نداشتن.  
به ریچل لافلور فکر کردم ، دختری که تو کلیسای ما بود و ما دیگه ندیدیمش و چیزی ازش نشنیدیم و شایعه شده بود که یکی از معشوقه های اون بوده. تا جایی که خبر دارم، پلیس پرونده مفقود شدنش رو هنوز نبسته.

تفسم دوباره تند شد. هر جوری که به قضیه نگاه میکردم، مرگ من یه گزینه حتمیه.  
ماگنولیا با دقت بهم نگاه کرد. انگار که اولین باره آنقدر دقیق منو میبینه.  
\_ بعد از ریچل ، اون دیگه با هیچ دختر ساکن این شهر نبوده.

\_ پس چرا الان این کارو کرده؟؟ چرا من ؟  
کلمات همینجوری از دهنم بیرون میومد.

ماگنولیا سرشو تگون داد  
\_ فقط خدا میدونه .

جوابش حالمو بهتر نکرد. اون از مبل بلند شد و از روی اوپن موبایلش رو برداشت.  
\_ باید یه تلفن بزنم.

همینطوری که از اتاق خارج میشد منو تنها روی مبل ول کرد و رفت.  
من دستامو دور زانوم آوردم و زانوم رو بغل کردم و راه حل هامو بررسی کردم. چجوری میتونم پونصد هزار دلار جور کنم؟ خودمو فاحشه مردی کنم که مردمو میکشه یا دستور قتلشونو میده و هرکسی هم که باهاش رابطه داشته بعدش ناپدید شده یا اینکه خودمو آماده مرگ کنم اونم درحالیکه میدونم خانواده و دوستانم در معرض مرگ قرار میگیرن و اینا همش بخاطر برته.

چجوری اونقدر احمق بودم؟؟ ما آنلین باهم آشنا شدیم. اولین قرار اینترنتیم. بطرز احمقانه ای باهم جفت و جور بودیم. اولین قرارمون مثل یه رویا بود . تاثیرگذار بود. جوری که فکر میکردم عشق باید همین شکلی باشه. و جاذبه بینمون؟؟ حداقل اون اوایل شدیداً زیاد بود. من بودم که پیشنهاد ازدواج دادم و اونم اینو رمانتیک ترین ایده ای دونست که تا حالا شنیده. پس باهم ازدواج کردیم. و البته که اون یه بازیگر بود. فکر میکردم بخاطر اینکه من به کارخونه اشتیاق داشتم اونم بهش علاقمند شده، و بعد از اینکه ازدواج کردیم اون میخواست سهمی تو اداره کردنش داشته باشه. ما قرار بود یه تیم متوقف نشدنی باشیم و این منو هیجان زده کرد.

تا اینکه تعقیبش کردم و اونو با یه زن دیدم. یهوایی دلیل کاهش تمایلش به رابطه با من برام روشن شد. اون اونقدر مشغول سکس با کس دیگه ای بود که دیگه فرصت با من بودن رو بهش نمیداد.

حالا وقت روبرو شدن با حقایقه . برت هاید منو گول زد . اون هیچوقت نمیخواست عضوی از تیم کاری باشه. اون میخواست از کارخونه بعنوان یه وثیقه برای بدهی نیم میلیون دلاریش به مردی که از هرچی شخصیت های بد فیلم های هالیوودی ترسناک تره استفاده کنه. نمیتونم این تصور از ذهنم بیرون کنم که یه زن روی شیشه های شکسته اونقدر رقصیده تا وقتی که از درد زیاد مچ دستشو بریده که فقط خلاص شه. اون یه هیولاست.

باز وهامو دور خودم محکتر پیچیدم و چند دقیقه بعد ماگنولیا برگشت. \_من فقط صد هزار دلار دارم. میتونم دویست تای دیگه هم بگیرم شاید هم دویست و پنجاه تا از رابطام. اما نمیتونم تو یه هفته پونصد هزار تا جور کنم. من دوبار پلک زدم و زل زدم بهش تا متوجه شدم بهترین دوستم داره درمورد قرض دادن پول باهام حرف میزنه.

\_من برای این موضوع به اینجا نیومدم. من نمیتونم..  
\_البته که برای این نیومدی بخاطر اینکه اینطور دختری نیستی. اما اگه داشتیم حتما بهت پول میدادم. خودت تنهایی نمی تونی کاری کنی. اگه تو کاری نکنی، ما هممون با تو نابود میشیم. دیروز که از خواب بیدار شدم داشتیم به این فکر میکردم که ویسکی خانوادگیمون روبه دنیا عرضه کنم و هفت گناهکارو به یه اسم تجاری تبدیل کنم که همه شگفت زده بشن. امروز، فقط نگران اینم که تا هفته دیگه زنده میمونم یا نه.  
همش بخاطر لاکلان مونته. نه بخاطر برته.

\_من همین الان بهش گفتم پولش رو ندارم. اون میدونه.  
ماگنولیا دندونش رو روی لب پایینش فشار داد:

\_اصلا منو سوپرایز نکردی. اون مرد هرچی که تو این شهر اتفاق میفته رو میدونه. چیزی که منو سوپرایز میکنه اینه که اون حاضره یه دختر رو با یه بدهی نیم میلیون دلاری معامله کنه.

بخاطر چیزی که گفت جا خوردم ولی تنها چیزی که درمورد ماگنولیا دوست دارم اینه که اون همیشه رکه.

\_من همیشه درمورد تصاحب املاک، خونه، کشتی، اسبهای مسابقه ای و ماشین شنیده بودم اما درمورد یه زن هرگز. این رفتار طبیعی مونته نیس.

\_پس چرا ایندفعه اینجور کرد ؟

\_جدیدا خودتو تو آینه دیدی؟؟ منظورم وقتی که کنار روشویی برای شستن صورتت  
و اینسادی.  
چشمامو گرد کردم.  
\_ککه. تو خیلی جذابی. من میتونم هر شب در هفته و دوبار هم آخر هفته ها ببرمت بیرون و  
کاری کنم همه بخوانت.  
\_میدونم داری ازم تعریف میکنی ولی..  
\_ولی هیچی. تو سینه و باسن داری و اون موهای قرمز خوشگل که هر مردی فکر میکنه  
وقتی زیرش آتیش رو می بینه. و اون جوری با چشات هم بهم زل نزن. تو خودتو غیرقابل  
دسترس کردی و به شکل واضحی هم تنهایی.  
\_برت که مطمئنا اینجور فکری نمیکرد.  
حتی نمیدونم چرا اینو گفتم. با به یادآوری همسرم هر بار بیشتر زجر می کشیدم.  
\_برت یه وسیله لعنتی بوده و هیچوقت لیاقتت رو نداشت. تو الان نباید نگران اون باشی. باید  
به فکر مونت باشی.  
من یه بازوم رو از روی سینم برداشتم و روی پل بینیم گذاشتم.  
\_حتی نمیدونم از کجا شروع کنم.  
\_من یه احساسی دارم که میگه از اون از تمام فرصتت استفاده میکنه که تورو بدست بیاره.  
در واقع، شاید این همون چیزیه که تو بهش نیاز داری. تا اونجایی که شنیدم همه دخترهایی  
که باهاشون بوده خیلی رام بودن.  
به مبل تکیه دادم.  
\_قطعا من جز این دسته نیستم.  
اون دستشو بالا برد.  
\_مزخرف نگو. و شاید همین باشه. تو اونقدر جذاب و گستاخی که اونو دنبال خودت  
بکشونی. تو باید از این موقعیت استفاده کنی.  
من دوست ندارم که اون قضیه رو اینجوری مبینه، منطقم هم اصلا قبولش نمیکنه.  
\_من واقعا نمیدونم منظورت چیه؟ اصلا نمیدونم.  
\_تو وقتی لاکلان مونت باشی، هیچکس باهات مخالفت نمی کنه، هیچکس بهت گستاخی نمی  
کنه. یه چیزی توی وجود تو چشمشو گرفته. من اینو حس میکنم. تو باید از این موضوع  
استفاده کنی. روش کار کن. نذار به راحتی شکستت بده.  
صدای ماگنولیا آروم شد.  
\_نذار به راحتی خوردت کنه ککه. تو غرورتو حفظ کن و هرگز تسلیم نشو.



فکر مونت باعث شد اسید معدم زیاد شه.

\_ یعنی هیچ راه دیگه ای نمونده؟؟ هیچ کسی که...

ماگنولیا با تکون سرش آخرین امیدمو از بین برد:

\_ تو همین الانش هم تبدیل به هدفش شدی . مونت تورو مال خودش میدونه، جدا از اینکه هنوز سراغت نیومده هیچکس دیگه هم جرات نمیکنه بهت دست بزنه چون اونها میخوان اعضای بدنشون سر جاش باشه.

\_ اون یه هفته بهم فرصت داد. من باید یه راه دیگه پیدا کنم.

\_ این دقیقا چیزیه که سعی دارم بفهمم. وقتی مهلت یه بدهی به مونت تموم میشه، یعنی تموم شده دیگه. اون هیچ فرصت دیگه ای نمیده.

\_ نمیتونم برم پیش پلیس؟؟ اونها کاری برام نمیکن؟؟

ماگنولیا جوری به سقف نگاه میکرد انگار که از خدا طلب صبر میکرد:

\_ خواهش میکنم بهم بگو داری شوخی میکنی. بخاطر اینکه اگه یه قدم به سمت پلیس بری هممون مردیم.

\_ پس تو میگی که... من مجبورم این کارو بکنم؟؟

اون نگاه خیرشو به من کمتر کرد و من یه چیز ترسناک تو چشاش دیدم.

\_ تو هیچ انتخابی نداری. هیچ انتخابی که حداقل بتونی باهاش زنده بمونی.

\_ و تو از من میخوای به کسیکه هیچکس جرات مخالفت باهاشو نداشته گستاخی کنم؟؟  
یه خنده هیستریک کردم.

\_ میخوای منو بکشی؟؟

اون بازم سرشو تکون داد.

\_ نه من سعی دارم تورو نجات بدم.

زمزمه کردم:

«لعنتییییی».

برای اینکه تو این موقعیت چی دیگه میتونم بگم؟؟

\_ اما یه چیز دیگه هس که باید حواست بهش باشه دختر.

نمیدونم باز میخواد چی بگه، احتمالاً یه خصوصیت بد دیگه از مونت ولی باید بپرسم

\_ چی؟؟؟

\_ موقعی که تو با مونتی، اونهمه قدرت، اونهمه جذابیت، اینا باعث یه عکس العملایی در تو میشه.

\_ تو داری منو گیج میکنی.

\_ بمن گوش کن ککه. گوش کن.

لحن تندش باعث شد بفهمم هیچ شوخی ای در کار نیس.

\_ اون کاری میکنه که مغزت با بدنت دربیفته.

قلبم دوباره تپشش تند شد.

\_ نمیدونم منظورت چیه.

\_ من اینو خیلی واضح میگم . تو به خودت میگی که اونو نمیخوای .که ازش متنفری و همش

قراره برخلاف ارادت اتفاق بیفته. یه چیزی درمورد این مرد هس که بهم میگه اون رو

مغزت کار میکنه و بدنت رو علیه خودت میکنه. حرفهامو به یاد داشته باش ککه. اون یه

کاری میکنه ازش لذت ببری . اون یه کاری باهات میکنه که اونو بخوای.

سنگینی نگاه خیرش بهم فشار میاره.

\_ اصلا. اصلا و ابدا.

بلند شدم و دستامو مشت کردم.

\_ البته که اینجوری میشه. اینو تو مغزت فرو کن.

اون به سمتم اومد و بازوم رو گرفت و ناخوناش تو پوستم فرو رفت.

\_ اگه این کارو کرد هیچ خجالتی از لذت بردن ازش نکش،. دخترهای زیردستم همه وقت این

کارو میکنن. اصلا مثل یه شغل واست نیس چون تو مجبوری.

\_ من یکی از دخترهایی که واست کار میکنن نیستم.

این جمله از بین دندونای قفل شدم بیرون اومد.

\_ اما تو هنوز یه زنی و جاذبه بین زن و مرد چیزی نیس که بخوای باهات

بجنگی. فقط...مراقب باش. اون شبیه هر مردی که تا بحال باهات آشنا شدی نیس. ولی

هرکاری که میکنی ، فقط هیچ ترسی از خودت نشون نده. نذار رو مخت راه بره . تو قوی

هستی . اینو بیاد داشته باش ولی اگه هم ازش لذت بردی چه ضرری داره؟؟

و شونه هاشو بالا انداخت.

\_ عمرا...مگه بمیرم

## فصل پنجم: کایرا

اصلا یادم نمیاد چچور به خونه رسیدم. باید برمیگشتم سرکار . باید به کارای مراسم رسیدگی میکردم و درمورد جزئیات چیزایی که تمپرنس قرار بود بهم بگه ازش بپرسم. اما نمیتونم. مغزم تمرکز نداره و بجاش فهمیدم که دارم تو جایی که آپارتمانم قرار داره ماشینم رو پارک میکنم. وقتی فهمیدم کجام، به تمپرنس زنگ زدم و بهش گفتم حالم خوب نیس. بهر حال دروغ هم نگفتم. و اینم دلایلش بالا آوردن تو خونه ی ماگنولیا نبود.

من باور نمیکنم که فقط یه راه برای خارج شدن از این قضیه بدون آسیب رسوندن به کسایی که دوستشون دارم هست. اما هرجوری که بهش فکر میکنم ، زندگی ای که میشناختم تموم شده.

« وبعداز چندماه اونا ناپدید شدن انگار که اصلا وجود نداشتن»

مونت نمیتونه منو ناپدید کنه . من آدمایی دوروبرم دارم که اگه مردم دنبال دلیل مرگم باشن حتی اگه پلیس اهمیت نده. من یه دختر از یه کشور خارجی نیستم یا مثل ریچل نیستم که هیچ خانواده ای نداشت که بعداز ناپدید شدنش دنبالش بگردن.

وقتی در ماشینو باز کردم و پیاده شدم ، یه بی ام دبلیو کنار پیاده رو وایساد. اون داره تعقیبم میکنه؟ یا فقط یه ماشین خوشگله که همون دوروبر کار داره و ذهن من داره خیالبافی میکنه؟ در هر صورت این حقیقت که شیشه های ماشین مشکیه و همیشه داخلش رو دید منو عصبی میکنه. کیفمو روی دوشم انداختم و در ماشین رو قفل کردم.

همونطوری که به سمت پلکان کنار ورودی میدویدم ، کلیدهام توی دستهای لرزوم صدا میداد. وقتی رفتم داخل، از بالای شونم نگاهی به ماشین انداختم ، اما هیچکس از ماشین پیاده نشد و شیشش هم پایین نیومد.

نادیدش بگیر. هیچی نیس و علیرغم همه چی ، اونجوری که ماگنولیا مونت رو توصیف میکرد ، اون نیازی به دنبال کردن من نداره اگه اون همه چیزو درمورد میدونه.

این اطلاعات باعث شد احساس لخت بوذن بکنم ، حتی با اینکه لباس تنمه.

«مگه اینکه اونا منو تماشا میکنن که ببینن من فرار میکنم یا نه .»

به سمت پله های آپارتمانی رفتم که موقعیکه پیش وکیل رفته بودم و درخواست طلاق داده بودم اجاره کردم.

خونه ی شهریم، همون خونه ای که وقتی با برت ازدواج کردیم به اونجا نقل مکان کرد، اجاره ایه و قراره صاحبخونه اونو پس بگیره. من نقشه کشیده بودم که دوباره وسایلش رو عوض کنم حداقل تا...

خاطرات امروزم رو کنار زدم و روی داخل شدن تمرکز کردم. میتونستم یه جای بهتر برای زندگی بعداز طلاقم پیدا کنم، اما همین الانشم میخواستم خرج هامو کمتر کنم تا بتونم وام های کارخونه رو صاف کنم.

پدر و مادرم موقعیکه میخواستن برن فلوریدا خونشون رو فروختن پس اینم یه گزینه نبود. وقتی واسه مراسم تشییع جنازه برت با پرواز اومدن خونه ، بابام بخاطر اینکه درمورد نقشم برای جابجایی به آپارتمانم که از نظر اون شبیه خونه موش بود خبردار شده بود شدیداً عصبانی بود اما تونستم با چندتا بهونه از قبیل اینکه به محل کارم نزدیکتره و فضای خالی زیادی نداره که بخوام توش احساس ترس کنم اونو قانع کنم. نتونستم اعتراف کنم که پولی برای اجاره آپارتمان بهتر یا خونه حیاط دار ندارم. نتونستم اعتراف کنم وضعمون خیلی خرابه.

با شناختی که از پدرم داشتم ، اون برای کنترل همه چی بازنشستگی رو میذاشت کنار و میومد اما این آخرین چیزی بود که میخواستم. نه بخاطر اینکه میخواستم خودم رئیس باشم بلکه میترسیدم از بدهی که برت بالاآورده بود و داریم ورشکست میشیم خبردار بشه و سخته کنه.

تنها چیزی که اونا میدونستن این بود که برت داشت بهم خیانت میکرد ، من داشتم اونو ترک میکردم قبل از اینکه ازش جدا بشم چون خودشو از دست داد.

بخاطر اینکه از نگرانی پدرم کم کنم، گذاشتم دوتا قفل چفتی رو در آپارتمانم نصب کنه. اون سه ماه قبل بود و همه چی بعد از اون مشخص بود.

یه روز وقت گذاشتم و مطمئن شدم تمام قبوض و پول مراسم برت پرداخت شده. فکر میکردم وقتی روز پرداخت پول مراسم میرسه بلاخره میتونیم یه نفس راحت بکشیم. ولی نه.

حالا همه چی بدتر هم شده.

دستم به سمت گوشیم رفت و برای راهنمایی میخواستم به پدرم زنگ بزنم اما میدونم که نمیتونم. اگه کاری که برت کرد باعث سخته بابا بشه، چیزی که مونت بهم پیشهاد داد باعث مرگش میشه. حتی اگه نمیره هم با یه شاتگان پیداش میشه و سعی میکنه که مونت رو بکشه و براساس حرفهای ماگنولیا، هممون میمیریم.

پس من به اونا چیزی نمیگم، و مطمئن میشم که به گوش خواهرام هم نرسه.

ایموجن تازه مدرک دکتراش رو گرفته و جوری هم حتما داره توی یه بار یا کاباره ای میرقصه و یه جایی مشغول جشن گرفته.

تصمیمم قطعیه، خانوادم از چیزی خبردار نمیشن.

کیفم روی صندلی آبی نفتی توی هال پرت کردم و مستقیم به سمت آشپزخونه رفتم برای اینکه یه بطری ویسکی دیگه رو پیدا کنم چون اون یکی بطری رو تو خونه ی ماگنولیا جا گذاشتم.

نصف راه رو رفته بودم که یهو خشک شدم.

یه کپی از یادداشت تعهد روی اپن بود. من میدونستم کپی بود چون اصلش توی کیفم بود. اون اینجا بوده.

چرخیدم که فرار کنم اما با به یادآوری ماشین پارک شده کنار خیابون، مدارکو برداشتم. بررسیش کردم و متوجه نوشته ای شامل دو حرف که با خط بدی نوشته شده بود شدم.

«شش روز»

نوشته رو همونجایی که بود گذاشتم، و درحالیکه با لرزش ناشی از ترسی که در بدنم ایجاد شده بود میجنگیدم روی زانو هام خم شدم تا دنبال چیزای دیگه ای که برام گذاشته بود بگردم.

به زور به سمت میز قهوه خوری رسیدم و چیزیه دیدم که کنار یکی از پایه های میز زیر نور خورشید میدرخشید.

تو دستم گرفتمش ولی انگشتم اونقدر میلرزیدن که به سختی نگاهش داشتم.  
غیرممکنه. اصلا امکان نداره.

من حلقه طلائی که میدرخشید و قبلا توی دست شوهرم هنگام ازدواج بود رو دیدم و یخ زدم.  
چجوری؟ چرا؟

از روی صندلی کیفم رو قاپیدم و به سمت درویدم . قفل درو بازکردم و آماده رفتن به  
سمت ماشینم شدم تا وقتی که با یه نفر برخورد کردم.  
به بالا نگاه کردم ، منتظر بودم که مونت رو ببینم، اما اون نبود. اون چرا اصلا باید بخودش  
زحمت بده که اینجور کار پیش پا افتاده ای رو انجام بده ، اگه انقدر درگیر امپراطوریشه؟  
بجاش همسایم فیل پشت در بود.

\_حالت خوبه کایرا؟

میخواستم جیغ بزنم «نه خوب نیستم» اما سرمو تکون دادم و زمزمه کردم.

\_خوبم ممنون . فکر کنم یادت رفته درماشین رو قفل کردم باید برم یه چکی کنم.

فیل گفت:

\_ باید این اطراف بیشتر مراقب خودت باشی.

اون به سمت آخر راهرو رفت و من درو پشت سر خودم قفل کردم، درحالی که مغزم میگفت  
چرا باید اینکارو بکنم وقتی که مشخصه قفل واسه مونت یا هرکسی که کار میکنه خط قرمز  
محسوب نمیشه.

وقتی از آپارتمان بیرون اومدم، چشمم به سمت اونطرف خیابون خیره شد. بی ام دبلیو مشکی  
رفته بود و بجاش یه سدان نقره ای پارک شده بود.

مونت توی بی ام دبلیو بود یا کسیکه بهش گزارش میداد؟

کلمه های نوشته توی مغزم اومد.

شش روز.

تنها چیزی که باید بفهمم اینه که توی این شش روز چجوری از دیوونه شدن خودم جلوگیری  
کنم.

به یکباره خودم رو توی ماشین دیدم و کلیدام هم توی دستم بود. دم عمیقی کشیدم و بازدم آرومی پس دادم برای اینکه قلبم که مثل چکش میکوبید رو آروم کنم.

مونت توی دفترم توی کارخونه بود. تو آپارتمانم بود. دیگه اصلا احساس امنیت نمیکنم. شاید اینم قسمتی از نقشش؟ اون میخواد من ناتوان باشم. انگار که هیچ انتخابی ندارم. ضعیف، بدون قدرت، تحت کنترل.

تو منو دستکم گرفتی مونت. ممکنه منو گیر انداخته باشی، اما من هرگز جلوت کوتاه نمیام. توی ماشین هوندام، بخودم قولی دادم.

من فرار نمیکنم. قایم نمیشم. همچنین مطمئنا هرکسی رو که بهش اهمیت میدم رو به خطر نمیندازم.

از ماشینم پیاده شدم و درو دوباره قفل کردم. به قدم هام سرعت بخشیدم و هر لحظه که می گذشت احساس بدی داشتم. وقتی که داخل شدم، یه بطری ویسکی بارل هست گناهکار رو با یه گیلایس از توی کابینت درآوردم. همه ی چیزارو کار هم گذاشتم، دوتا یادداشت تعهد، حلقه عروسی برت و هشدار شش روز.

امشب قراره همه کلماتی که قراره باعث مرگ من بشن رو دوباره بخونم و بعدش مست کنم.

## فصل ششم: کایرا

رفتن سرکار اونم تو حالت خماری افتضاحه، مخصوصا اگه رئیس هم باشی. در این مورد چاره ای نداشتم. بیهوش شدن تنها راهی بود که میتونستم یکم بخوابم. یه بطری و نیم ویسکی خوردم تا این اتفاق افتاد. اونم بخاطر اینکه با ویسکی زیاد مست نمیشم. همین جور که راه افتادم، کارمندام تظاهر کردن که اصلا خبر ندارن من یه چیزیم هس. تمپرنس هم هیچ اشاره ای به مراسم نکرد.

موقع نهار، احساس کردم که بالاخره معدم میتونه یه چیزی رو هضم کنه و از پله ها بالا رفتم و به طبقه بالایی کارخونه رسیدم. اونجا ما یه رستوران عالی داریم که ویو 360درجه ای از نیواورلنز داره. من مدلش رو از روی عکس هایی که از بار گراویتی در دابلین (Dublin): پایتخت هلند) دیده بودم بازسازی کردم. البته خودم هیچوقت نتونستم به اونجا برم.

با بدهی برت و تهدید هایی که مونت کرده، احتمالا هرگز نمیرم. تعداد افرادی که توی رستوران بودن کم بود. سرمو واسه سه تا تاجر تکون دادم و گفتگوی کوتاهی هم با چندتا از خانمهایی که درمورد مادرم و زندگیش تو فلوریدا پرسیدن داشتم. \_اونها گفتن که هرگز برنمیگردن اما بعدا مشخص میشه.

\_زندگی خوبی دارن. عجیبه که تونستن این تجارت رو هنوز خانوادگی نگه دارن و بازنشسته هم بشن. این روزها مدیریت خیلی سخته.

\_واقعا سخته.

یه لبخند زورکی رو صورتم نشوندم.

\_نهار خوبی داشته باشین.

رفتم به آشپزخونه و به اودیل، سرآشپز مون، لبخند زدم اون سرشو تکون داد.

\_من یه نفر و دارم که غذا تو برات بیاره پایین تو دفترت. دلیلی نداره که تو آشپزخونه ی گرم منتظر پختنش بشی. تو مواد لازم واسه غذای اون آدمهای تجملی مراسم آوردی، دلیلی نداره که منم بتو غذا نرسونم.

\_تو عالی هستی و اون آدمهای تجملی هستن که حقوق ما رو فراهم میکنن.

\_تو این کارو با قدرت انجام میدی، با سرسختی ایرلندی واری که تو وجودت هس. الانم باید یاد بگیری مثل یه رئیس از تلفنت استفاده کنی و برای سفارش غذا زنگ بزنی.

نتونستم بهش بگم که من مجبور شدم از دفترم بیرون بیام چون عطر مونت هنوز تو هوا پخشه و هر بار که چشممو می بندم، تصور میکنم که اون پشت میزم نشسته یا منو کنج دیوار گیر انداخته.

\_فردا. قول میدم.



دوباره بیخیال آسانسور شدم و از پله ها پایین رفتم . در واقع این تنها ورزشیه که انجام میدم و همچنین آسانسور بیشتر طول میکشه که به زیرزمین برگردم .

بقیه کارخونه هارو نمیدونم ولی تو خانواده من محل کار تو زیرزمین نشون دهنده اینه که رئیس تجارتشو از صفر شروع کرده و نشانه ای از فروتنی و تواضع رئیسه.  
من همیشه زیرزمینو بخاطر رایحه ملایم مخمری که توی بشکه های چوبی هس دوس داشتم اما الان احساس بیگانه بودن بهم دست میده.

وقتی به دفترم رسیدم، از اعتماد بنفس موروثیم استفاده کردم تا به دستگیره در برسم، بخودم گفتم که لازم نیس از داخل شدن بترسم، اما وقتی درو باز کردم بهم ثابت شد که در اشتباهم. لامپ میز تحریرم خاموش بود وقتی از اتاق بیرون اومدم و الان روشنه. زیر نور هم یه نوشته دیگه بود.

پنج روز.

زیرش هم قاب عکسی از من و خواهرام بود که در حالت معمول روی دیوار پشت سرم آویزون بود .

بحالت غریزی داشتم یخ میزدم، اما با صدای بلندی از لای دندونای قفل شدم گفتم:  
\_ تو منو نمیترسونی مونت. من ترسو نیستم.

این بار از تاریکی هیچ صدایی نیومد.

نوشته ها همین جور میومدن.

نوشته «چهار روز»، با یه عکسی از ماگنولیا و من که تو کلاس نهم باهم گرفته بودیم. جلوی صندلی ماشین قفل شدم گذاشته شده بود.

نوشته «سه روز» با یه کپی از عکس من و کارمندام جلوی تابلوی کارخونه بود. این یکی دیگه تو صندوق پستی انداخته بودنش.

نوشته «دوروز» با یه عکس گرفته شده از پدر و مادرم از فاصله نزدیک که توی زمین گلف بودن و دقیقا همون لباسایی رو پوشیده بودن که دیروز باهاس سلفی گرفته بودن و تو فیسبوک گذاشته بودن. من اینو توی کیف پولم پیدا کردم که عموما توی کشو قفل شده میزم هست برای وقتیکه به کارت بانکیم نیاز پیدا میکنم.

مونت هدفش رو کاملا واضح رسونده بود. و من قراره از انتظار اینکه چه بلایی سرم میاد دیوونه بشم .

خودکارم رو انداختم ، نمیتونستم روی هیچ چی تمرکز کنم، حتی با اینکه مشتاق خوندن

مطالبی درمورد انجمن جهانی ویسکی بودم که نمیتونستم هفته آینده بخاطرش به

دوبلین(پایتخت ایرلند) برم چون هفت گناهکار نمیتونه هزینه های گزافش رو پرداخت کنه.

شاید سال دیگه برم، اگه زنده بودم.  
من از انتظار خسته شدم. تلفنم رو برداشتم و به تنها کسیکه درمورد این فاجعه میتونستم  
باهاش صحبت کنم زنگ زدم.

\_چجوری پیداش کنم؟؟

این یه درخواست نبود، یه تقاضای عاجزانه بود.

\_تو اون رو پیدا نمیکنی ککه. اون تورو پیدا میکنه.

\_اما اون یه عکس از پدر و مادرم که دیروز گرفته شده بود فرستاد.

\_بهت که گفتم این مرد شوخی بردار نیس.

صداش آروم شد.

\_خب من دیگه از انتظار خسته شدم.. دیگه بسمه. اگه اون منو میخواد، پس منو بدست میاره

و من قول میدم اون آرزو کنه کاش این کارو نکرده بود.

سکوت چند ثانیه فضا رو پر کرد.

\_تو با اون رفتار خشننت باید چند دقیقه آرامش خودتو حفظ کنی دختر. این بازی ای نیس که

براش قانون بذاری. من بهت گفتم چجوریه. اون از همه فرصتت استفاده میکنه یا ...

\_یا مردم میمیرن.

وسط حرفش پریدم.

\_فهمیدم. اون منظورشو رسوند و من بسمه. میخوام پیداش کنم پس بهم بگو کجاس.

\_ککه

\_بهم نگو نمیدونی برای اینکه حرفتو باور نمیکنم.

آهی کشید و گفت:

\_دقیق نمیدونم و اینم دروغ نیس. اما شنیدم که اگه به یه بار خیلی خاص تو خیابون

بوربون(اسم یه نوع مشروب هم هست) بری و یه کد بگی، یه نفر میاد تورو میبره و ممکنه

بتونی ببینیش. اگه اون بخواد تورو ببینه. اون مثل ملکه انگلستانه و همینجوری اجازه

دیدنش رو نداری.

\_اون بهتره که بخواد منو ببینه . همینو میخواد دیگه درسته؟؟منو؟

\_قبل از اینکه کار احمقانه ای بکنی بهش فکر کن. بار و کد همش یه مشت شایعه هس و

واسه اطلاعات، اگه جای تو بودم این کارو نمیکردم. فقط صبر کن. تو یه روز دیگه وقت

داری و بعدش اون کاری که میخواد رو انجام میده.

انگار که ماگنولیا منو از ده سالگی نمیشناسه. صبر هیچوقت یکی از نقاط قوتم نبوده.

\_دیگه صبر بسه. من میخوام روش حمله رو امتحان کنم. بهم بگو کجا باید برم و چی باید

بگم.

\_ این فکر بدیه.

قلبم تندتر تپید. شاید این حس منطقی‌مه که سعی داره پادرمیونی کنه. خیلی مزخرفه. من هوا رو بلعیدم و خواستم رو تکرار کردم.

\_ بهم بگو ماگز.

برای چند لحظه فکر میکردم که بهم نگه. اما بلاخره رو کرد.

\_ درمورد کاری که میخوای بکنی فکر کن دختر. اون مثل یه خرس نیس که بخوای بهش سیخونک بزنی و فرار کنی چون ممکنه دنبالت نیاد. کلی آدم بهت مربوطن و اینو نمیگم چون خودخواهم. من هر لحظه برای مرگم آماده ام ولی ترجیح میدم این اتفاق امروز نیفته. یه دم عمیق و بازدم آهسته کشیدم.

\_ هر تصمیمی که گرفتم بهت خبر میدم.

قبل از اینکه بخواد سعی کنه نظرمو عوض کنه گوشه‌ی رو قطع کردم.

گوشه‌ی رو روی میز گذاشتم و به یادداشت تعهدی نگاه کردم که در تمام لحظاتم در این شش روز در فکرم بود. یادداشت تعهدی که منو تبدیل به یه فاحشه‌ی میکنه که بدهی شوهر مرده عوضی خیانت کارم رو بدم.

صدای خنده هیستریکی از گلویم بیرون اومد. خیلی مسخرست. هرگز این باورو تو زندگیم نداشتیم که زندگی باهات منصفانه رفتار میکنه، اما چجوره که هر اتفاقی فقط برای من میفته؟؟ به زمانی فکر کردم که صدای مونت رو شنیدم، وقتی که داشت تو اتاق کناری با برت حرف میزد. اون تاریخی نبود که یادداشت امضا شد. مربوط به بعدش بود.

شاید داشتن درموردش بحث میکردن.

برای اولین بار تو زندگیم آرزو کردم کاش بیشتر گوش و ایساده بودم، چون شاید اون موقع آنقدر جلوی شیطان سوپرایز نمیشدم.

تنها چیزی که یادمه صدای زمزمه وار برت و لحن عصبی اون غریبه بود. فایده‌ی نداشت. پس حالا اسم بار و کد رو میدونم.

کیلگورها هرچی که از دستشون بر بیاد برای نجات خودشون انجام میدن و این ارث به منم رسیده.

اما نجات به این معنی که یه روز دیگه صبر کنم یا یا برم دنبالش بگردم؟؟

کیفمو روی شونم انداختم و از دفترم بیرون رفتم درحالیکه هنوز از تصمیم خودم مطمئن نبودم.

## فصل هفتم: کایرا

تصمیم گرفتم یه روز دیگه هم بدون اینکه کار احمقانه ای بکنم منتظر بمونم. بعد از اون ، همه بدهی ها مهلتش سر میرسه.

\_ تو از من میخوای که دقیقاً چی رو باسنت تتو کنم؟

مرد قوی هیکل ریشو تتوکار بیش از انتظارم از یه تتوکار که تو نیواورلنز بهترین مغازه تتو "جوهر جادویی" رو داره شوک زده بنظر میرسید

\_ توکه اهمیت نمیدی. مشکلات چیه پس؟

اون به جلو خم شد و دست های تتو شده بزرگشو روی اوپن گذاشت.

\_ ببین خانم، برای تازه کارها من وقتم تا شش ماه پره.

بازو هام رو به شکل چلیپا درآوردم و جوری بهش نگاه کردم که انگار تحت تاثیر قرار نگرفتم اما اینجور نبود. «یعنی کارش آنقدر خوبه؟؟»

\_ واسه تو بیشتر از پونزده دقیقه طول نمیکشه که انجامش بدی. فقط باید یه زمان کوچولو بین برنامهت قرار بدی.

یه نفر از پشت سرم خندید، وبه سمت جلو مغازه قدم برداشت. یه زن زیبا با چشم های آبی مثل بتی پیچ منو بررسی کرد.

\_ تنها دلیلی که یه زن بخواد تتو «جز اموال هیچ مردی نیس» رو روی باسنش بزنه، یه شکست عشقی بده.

\_ یه نوع شکست عشقی که با پیدا شدن جسد شوهر خیانت کارت تو یه ماشین سوخته تو خیابون نهم به آدم دست میده؟

به دوتاشون نگاه کردم، میخوامت خیلی خونسردانه اینو بگم ولی خوب حقیقتو که همیشه تغییر داد.

مرد از کنار اوپن تکون خورد و چشمای زن گشاد شد. تغییر رفتارشون باعث شد بفهم اونا دقیقا میدونن من کیم. خبر مرگ برت باعث شد که مردم از تمام زندگیش سردر بیارن.

\_ فکر میکنم که ما امروز نمیتونیم بهت در این مورد کمکی کنیم. و یه حسی بهم میگه که بقیه مغازه های شهر هم همین جوابو بهت بدن.

اون مرد اینو با صدای کلفتش که سعی داشت دلسوزی کنه گفت.  
زن به سمت اوپن اومد.

\_ بنظرت چطورره که تو اتاق کناری بریم و یه فنجون قهوه بخوریم و تو میتونی هرچی که تو دلت هس رو به یه غریبه بگی بدون اینکه مشکلی برات پیش بیاد یا تتویی بزنی که تا آخر عمرت ازش پشیمون بشی.

نوک زبونم بود که بگم زندگیم خیلی طولانی مدت نخواهد بود اما بجاش بدنبال زنی که لباس کهنه صورتی و دامن کلفت مشکی پوشیده بود از مغازه تتو زدم بیرون.

اتاقی که میخوامت توش قهوه بخورم یه مغازه دونات فروشی بنام «حفره مورد علاقتون» بود. من هیچوقت اونجا توقف نکردم بخاطر اینکه هر دوناتی که بخورم می ره توی باسنی که میخوامت تتو کنم و همین الانش هم جین هام برام تنگه.

اون زن حتی بخودش زحمت پرسیدن هم نداد و برای هر دوتامون سفارش داد. گارسون سریع دست بکار شد، توی یه زمان کم نوشیدنی هارو با یه بشقاب پر دونات آورد.

\_ این یکی مال توئه.

اون زن سرشو به سمت یه فنجون قهوه تکون میده و اون یکی فنجون رو با بشقاب دونات ها برای خودش برمیداره.

فنجونمو برداشتم.

\_ راستی، من دلیلام.

\_ کایرا.

\_ کیلگور درسته؟ بعد از حرفی که زدی فهمیدم. آدمهای زیادی نیستن که این اتفاق رو تجربه کرده باشن اما صادقانه بگم، فکر کنم تورو قبلا شناختم. تو ویسکی های بی نظیری تولید میکنی. من مالت رو دوست دارم و برای اون کوکتل که تو با لیموناد و یه مقدار نعناع تولید میکنی میمیرم.

اون یه وقفه بین حرف هاش داد.

\_ و محض اطلاعات، من خیلی خیلی بهت تسلیت میگم، مهم نیست موضوع چی بوده، این واقعا دردناکه.

بخاطر چندتا دلیل، میخوام بزنم زیر گریه. اما جلوی خودمو گرفتم. تا همین الانش هم بیش از اندازه واسه برت اشک ریختم. بجاش فقط گفتم:

\_ نمیدونی چقدر دردناکه.

قبل از اینکه قهوشو روی میز بذاره، یه جرعه از اونو خورد.

\_ حرفتو باور میکنم. پس حالا میخوای بهم بگی چی باعث شده فکر تتو به سرت زده؟ برای اینکه متعجب میشی اگه بگم وقتی ما یه تتو روی باسنو رد میکنیم چه داستان هایی که نمیشنویم.

برای یه لحظه تصمیم گرفتم که بهش درمورد فاجعه ای که تو زندگیم هس بگم اما نمیتونم زندگی یه آدم بیگناه دیگه رو بخطر بندازم.

\_ شاید فقط قصد داشتم احساس کنم که استقلال دارم.

اینو به شکل سر بسته ای گفتم.

\_ که مشخص میکنه تو حس میکنی یه نفر داره اونو ازت میگیره.

یه نگاه تیز بخاطر حرفش بهش انداختم.

\_ تو یه تتوکاری یا یه مشاور؟؟

اون خندید و بشقاب دونات رو به سمت خودش کشید. و خدای من، خیلی خوشمزه بنظر میرسیدن. دارچین و شکر و چیزای خوشمزه ای که شیرینی پزها باهش درست میکنن. تحریک شدم یه دونشو برداشتم، اما جلوی خودمو با نوشیدن قهوه گرفتم. بوش مثل بوی دونات بود.

\_ بیشتر مواقع که که هر دوشم. خیلی چیزا دیدم. خیلی چیزای بدتری هم شنیدم.

اتاقو بررسی کرد انگار که میخواست چک کنه که کسی گوش و اینساده.

\_میدونم منو نمی شناسی ،اما میخوام یه نصیحتی بهت بکنم. فرض میکنیم که تو یه وضعیت خیلی خوبی گیر نکردی، اینم بخاطر ماشینی که با پنجره های مشکی اونطرف خیابون ایستاده و مردی که تظاهر میکنه مراقبت نیس میگم. میخواستم به سمت پنجره بچرخم، اما اون یه دونات رو جلوی صورت من گرفت و حواسمو پرت کرد.

\_چته؟

\_نگاه نکن.

سرم درد گرفت. پس چندتا جرعه دیگه کافئین خوردم تا سردردم کمتر بشه.  
\_باشه. نصیحتت چیه؟

موقعیکه قهوه رو روی میز گذاشتم اینو پرسیدم.

\_درحالیکه تو ممکنه بخوای استقلال رو بدست بیاری یا یه پیامی روبه یه نفر برسونی، پیشنهاد میکنم یه راهی که موقتی تراز تتو هس پیدا کنی وگرنه شوخی نمیکنم وقتی میگم تو تا آخر عمرت ممکنه پشیمون بشی.

حتی با اینکه بهم گفت نگاه نکنم، ناخودآگاه قهومو روی میز هل دادم و دوناتی که دستم بود رو توی بشقاب انداختم و وقتی دلایلا حواسش پرت شد، یه نگاه سریع انداختم. مطمئنا یه مرد کت وشلواری به تیر برق تکیه داده بود و یه روزنامه هم دست گرفته بود. یه بی ام دبلیو مشکی هم جلوتر پارک شده بود.  
دلایلا زد تو دستم.

\_بهت گفتم نگاه نکن.

\_واقعا اهمیت داره؟

\_اینکه دارن تعقیبت میکنن و الان تو میدونی و اون میدونه تو میدونی؟؟ نمیدونم. بستگی به این داره که با کی درافتادی.

چشامو به قهوه دوختم و با دسته فنجان وررفتم.

\_لعنتی وضعیت بدہ؟؟ مگه نه؟

فقط سرمو تکون دادم.

\_چقدر وضعیت بدہ؟؟

اون ازم پرسید.

\_تو چرا اهمیت میدی؟

\_ما آواره هارو به کافمون راه میدیم، درحالیکه من مطمئنا کایرا کیلگور کارخونه دارو بعنوان یه آواره درنظر نمیگیرم، بنظر میاد با شهرتی که از خونسردیت داری نا آروم بنظر میای. اما اگه کمکی از دستم برمیاد بهم بگو.

\_ چیزی نیس که کسی بتونه کمکم کنه.

یه دونات برداشتم و دندون زدم تا بیش از این چیزی نگم.

وقتی داشتم دوناتم رو میجویدم ، دلایلا دوباره چهرم رو بررسی کرد.

\_ باشه بهم نگو، اما اگه واقعا میخوای این کارو بکنی من میتونم یه کسی که حنا میزنه رو دو بلوک اونورتر بهت معرفی کنم.

من مغازه حنا زنی (کلمه دیگه ای رو نتونستم هم معنیش پیدا کنم) رو درحالی ترک کردم که حس کردم بالاخره تونستم یه چیزی رو تو زندگیم کنترل کنم.

با بدهی یا بدون بدهی، حداقل الان واضحه که بصورت موقت، جز دارایی هیچ مردی نیستم. در تمام طول راه به خونه، حس مثبتی وجودم رو فرا گرفته بود ولی در عرض چند ثانیه که در اتاق خوابم رو باز کردم و یه جعبه روی تخت دیدم، همه اون حس تبدیل به ترس وحشتناکی شد.

هیچ مارک یا نشونی نداشت. فقط یه جعبه بزرگ براق مشکی که اندازش جوری هس که میشه توش اعضای بدن آدم گذاشت.

خدای بزرگ، کی شروع کردم به اینجوری فکر کردن؟؟

تلفنمو برداشتم و به ماگنولیا زنگ زدم.

\_ بهم بگو هیچ کار احمقانه ای انجام ندادی.

بجای احوالپرسی اینو گفت.

\_ کار احمقانه ای انجام ندادم که نشه جبراناش کرد.

آهی که از سر آسودگی کشید به گوشم رسید.

\_ نرفتی دنبالش بگردی؟؟

\_ نه من محو جعبه ایم که روی تختم گذاشته یا دستور داده بذارن.

\_ توش چیه؟

\_ هنوز بازش نکردم.

\_ پس منتظر چی هستی دختر؟

\_ اگه داخلش اعضای بدن باشه چی؟

برای یه ثانیه سکوت کرد.

\_ تو سعی نکردی فرار کنی. هیچ کار احمقانه ای نکردی. غیرممکنه برات اعضای بدن

بفرسته. اون جعبه لعنتی رو باز کن ککه.

تقریح کوچکم تو مغازه حنازنی بنظر احمقانه میرسه. حداقل اونها تو مغازه جوهر جادویی

برام نتو نردن.



\_ نمیخوام بازش کنم .

بنظر لجباز میومدم. مثل یه بچه ای که نمیخواه سبزیجات غذاشو بخوره.

\_ کاری نکن پیام اونجا و خودم اینکارو بکنم چون توی لجباز هلندی این کارو نمیکنی. گوشه رو حالت اسپیکر بذار ،تلفنو بذار زمین و اون جعبه لعنتی رو باز کن.  
\_ باشه.

من تلفنو رو حالت اسپیکر گذاشتم و روی روانداز خاکستریم پرتش کردم و سر جعبه رو برداشتم.

\_ تو جیغ نمیزی و من فرض میکنم توش هیچ کلیه و قلبی نبود درسته؟؟

این حقیقت که ماگنولیا در مورد این وضعیت میتونه آنقدر خونسردانه برخورد کنه خیلی اعصاب خوردکنه، اما این یه نشونه دیگه از اینکه منو اون تو هفته گذشته کاملا متفاوت شده.

\_ یه کاور مشکیه.

\_ خوب اون لعنتیو باز کن دختر. تو منو اینجا پادر هوا نگه داشتی.

من کاور رو کنار زدم و زیرش پارچه مشکی ابریشمی بود که از دستم سرخورد. من لباسی رو برداشتم که قیمتش از ماشینم گرونتر بود.

\_ این یه لباسه. کوتاه و مشکی و شاید هم ابریشمی.

\_ بهتر از یه عضو بدنه.. خیلی بهتر. شرط می بندم گرون هم هس.

نمیتونم تصور کنم که یه مرد با شهرت مونت وقت واسه لباس انتخاب کردن برای پوشیدن من گذاشته. اونم درحالیکه طلبی هاشو می ره صاف میکنه. احتمالاً این کارو نکرده. شاید واسه این مواقع یه خریدار داره .

سایزشو چک کردم. دقیق بود. داشتم از خودم می پرسیدم که چجوری اون میدونه اما بعدش یادم اومد اونها بیشتر از یه بار تو آپارتمانم بودن. و بعدش مارک لباس رو دیدم.

ورساچه (Versace).. اه خدای من... این لباس واقعا قیمتش بیشتر از ماشینمه.

\_ خوب دیگه چی؟

\_ صبر کن دارم بازم میگردم.

من لباسو روی روتختی انداختم و یه کاور دیگه رو باز کردم که توش سوتین ظریف مشکی که با کریستال های کوچیک که مثل الماس می درخشیدن تزئین شده بود.

اگه اونا واقعا الماس باشن چی؟

یادمه در مورد سوتینی شنیدم که کاملاً از الماس درست شده بود. و من قبلاً از کنار مغازه هایی که سوتین های خوشگل داشتن رد شدم ولی هیچوقت داخلش نرفتم چون میدونستم که

پول خرید یه دونشو هم ندارم.  
دیدن این سوتین، صاحبش شدن باید بهم احساس هیجان بده اما بیشتر حس خشم و عصبانیت  
دروم جوشش پیدا کرد.

\_ صدای یه کاور دیگه رو شنیدم دیگه چی توش بود؟  
\_ سوتین.

\_ البته. شرط میبندم اونم چیز خوبی بوده.

زیر لب زمزمه کردم:

\_ احتمالاً بیشتر از پول اجاره خونم قیمتشه.

و کاور دیگه ای رو که گوشه جعبه بود باز کردم.

\_ و کفش.

کفش پاشنه میخی کریستالی مشکی که با بند ظریفی دور پاهام قرار میگرفت.

\_ از چه مارکی؟؟

البته که میخواد بدونه.

\_ مانولو بلاهینیک (manolo blahnik).

من هرگز فکر نمی کردم که یه جفت از این کفش رو بپوشم. الانم نمیتونم ازش لذت ببرم

چون اون فرستادتش.

\_ لعنتی دختر. اون چیزای خیلی خوبی گرفته. من اینو بعنوان یه نشونه خوب در نظر میگیرم.

دلشوره ای که داشتم حس خوبی بهم تزریق نمیکرد.

\_ چیز دیگه ای نیس؟؟

من اون یکی لنگه کفش رو هم برداشتم تا ته جعبه یه نوشته بدخط دیدم.

«یه راننده ساعت 9 شب میاد دنبالت»

اینو برای ماگنولیا خوندم.

\_ تو بهتره بلند شی آماده شی. باید اونو غافلگیر کنی. بجای اینکه اون با مغزت ور بره تو با

مغزش ور برو.

به گردش امروزم فکر کردم.

\_ تمام تلاشم رو میکنم.

یه چیز بدی توی ذهنم اومد و سعی کردم قبل از قطع کردن تلفن بهش بگم.

\_ اگه... اگه اتفاقی برام افتاد، تو به پدر و مادر و خواهرام میگی که ....

ماگنولیا وسط حرفم پرید.

\_ تو امشب نیمیمیری عزیزم قسم میخورم. به اون مردی که نمی دونه چی میخواد چیزی بده،  
یه چیزی که واقعا هستی و تو سالم میمونی. الان هم آماده شو و اون زرهتو بپوش و اژدهای  
درونت رو آزاد کن.

تلفن رو قطع کردم و به لباس هایی که روی روتختی افتاده بود زل زدم. باید حس یه پرنسس  
که واسه مجلس رقص آماده میشه بهم دست بده نه حس یه زندانی که انگار قراره اعدام بشه.  
اما هیچ پرنسسی با مونت روبرو نشده. نه تا اونجایی که خبر دارم.  
نوشته رو برداشتم. هیچ دستوری درمورد پوشیدن لباس هایی که فرستاده بود نداده بود.  
هیچی بغیر از اینکه چه ساعتی دنبالم میان. این مرد خیلی وقته عادت کرده که هرچی میخواد  
رو بدست بیاره و کاملاً توقع داره که اون لباس هارو قبول کنم.  
خب پس میتونه بره به جهنم.

با تمام وجود دلم میخواد شورش کنم.  
یه قسمتی از ذهنم میگه که توی کیفیت چند تا وسایل ضروری بذار و برو به سمت فرودگاه و  
با هواپیما به ماداگاسکار برو.

چشامو بستم و به عکس هایی که در طول هفته برام فرستاده شده بود فکر کردم. خواهرام،  
مادرو پدرم، ماگنولیا، همکارام.  
تصویر یه زنی که روی شیشه شکسته میرقصید. کابوسی که اگه فرار کنم ممکنه به واقعیت  
تبدیل بشه.

فرار کردن نهایت خودخواهی و من بهتر از این حرفام.  
مونت ممکنه بتونه بدنمو تصرف کنه ولی این تنها چیزیه که گیرش میاد.

## فصل هشتم: کایرا

از بین پنجره هال یه ماشین مشکی رو دیدم که دقیقا ساعت 9 جلو ساختمان آپارتمانم پارک کرد. بین اینکه کاشکی دیرتر میومد و زمان بیشتری برای فکر کردن درمورد بلایی که قراره سرم بیاد نمیخوام هنوز گیر بودم .

برم بیرون؟ یا منتظر راننده بمونم که بیاد بالا؟ اینجوری نیس که انگار قبلا تو این شرایط بودم. همین الانشم میدونستم اونها میتونن وارد آپارتمانم بشن پس چرا کارو براش آسون کنم؟ مثل یه دختری که منتظر دوست پسرشه که بیاد دنبالش منتظر موندم. این اتفاق فقط یه بار برام افتاد و اونم زمانی بود که به دبیرستان میرفتم و پدرم اجازه نداد که بیرون وایسم. بجاش خودش رفت و کلی اون پسر و ترسوند و از رفتارش ایراد گرفت. لازم نیس که بگم بعد از اون زیاد ازم درخواست دوستی نکردن.

ساعت دیواریم به 9:01 رسید و در ماشین باز نشد . در واقع تا ساعت 9:03 دقیقه طول کشید و بعدش شمایی از یه مرد با کت و شلوار که از ماشین پیاده شد دیده شد. در ماشین وحشتناک گرون رو حتی قفل هم نکرد. برای چند لحظه فکر کردم احمقه بعدش فهمیدم خودم احمقم. اگه مونت اون چیزی هس که مردم در بارش میگن ، کسی جرات نمی کنه ماشینشو بدزده.

یه دقیقه دیگه منتظر موندم تا در آپارتمانم به صدا دراومد.

کمر بند پالتو مشکی مارک لاندن فاگم رو که از یه حراجی زیرچهل دلار خریدم محکمتر بستم. احتمالا این پالتو تمام لباس های گرون قیمتی که مونت فرستاده رو زیر سوال میبره ،

اما اصلا اهمیت نمیدم.

با یه بازدم آهسته ، چفت درو کشیدم و بازش کردم.

اون مرد منو از سرتا پا بررسی کرد و سرشو تکون داد. هیچی نگفت، فقط چرخید و آروم به سمت انتهای راهرو و پله ها رفت.

چشامو روی هم فشار دادم و با کفش های پاشنه بلندم یه قدم به سمت راهرو رفتم، با اینکه میدونستم وقتی برمیزگردم، اگه برگردم ،اون زن سابق نخواهم بود . این تجربه قطعا منو تغییر میده و من بخاطرش از مونت متنفرم.

با اینکه آپارتمانم دیگه امن نیس، قبل از اینکه بدنبال مرد راه بیفتم در آپارتمانم رو دوقفله کردم. اون خیلی آهسته راه می ره انگار که میدونه عادت به پوشیدن کفش هایی به این اندازه بلند ندارم. نور تند لامپ فلورسنت سقف جای زخم سمت چپ صورتش رو نمایان میکنه. زخم مشخصا قدیمیه اما انگار درست بهش رسیدگی نشده.

مونت این بلا رو سرش آورده؟

وقتی به طبقه همکف رسیدیم، اون در جلویی رو باز کرد و یه بار دیگه سرشو تکون داد ،انگار که میخواد من اول برم.

در پاسخ به اشارش، با کفش های پاشنه دار وحشتناک بلندم خرامان به سمت در رفتم و اسکار ( به معنی جای زخم هم هس و چون کایرا اسم طرف رو نمیدونه بهش میگه اسکار) پشت سرمه. میتونم حسش کنم.

وقتی به پیاده رو رسیدم، افکار ناخوشایندی درمورد اینکه که میتونن بدزدنم به سرم زد. ولی امکان نداشت با این کفش ها بتونم فرار کنم.

عواقب ترسو بودنم چی میشه؟؟ حتی نمیخوام بدونم.

اسکار در عقب رو باز کرد .حتی بهم اشاره نکرد که سوار شم.

این یه کار حتمیه. هیچکس از رئیسش نافرمانی نمیکنه و اونم اینو میدونه.

سرمو داخل لوکس ترین وسیله ای بردم که تابحال دیدم.

وقتی در بسته شد، در چرم قهوه ای مجلل صندلی فرو رفتم.

دهم شدیدا خشک شد.

من چیزی بیشتر از یه کالا که قراره به مونت تحویل داده بشه نیستم. آنقدر ارزشم پایینه که حتی رانندشم یه کلمه بامن صحبت نمیکنه و روی صندلی راننده میشینه و ماشین رو روشن میکنه.

بخاطر تپش قلبم ، مطمئنم که حتی قبل از اینکه ماشین بخواد حرکت کنه سکت می‌کنم و می‌میرم.

آب دهنم رو میخوام قورت بدم ولی چون دهنم خشکه اینکار هم غیرممکنه.  
تو یخدون کنار دستم یه شیشه آب معدنی با بطری سوواروسکی (swarovski) دیدم. من به شخصه یکیش رو هم ندیده بودم، اما یادمه یه مقاله درمورد این خوندم که شیشه های کریستالی سوواروسکی بیش از چهل دلار می ارزه.  
انگار که شیشه هم با کفش و سوتین ست بود و میدرخشید. یا شایدم مونت اونقدر پولداره که اهمیت نمیده پولشو صرف چیزای الکی بکنه.  
بدون در نظر گرفتن اینکه ممکنه چیزی تو آب ریخته باشن، شیشه رو برداشتم و متوجه شدم که اسکار چیزی رو از بین صندلیها به سمت گرفته.  
یه چشم بند مشکی. انگار که سازمان سیا میخواد چشای یه تروریست رو ببندد و گم و گورش کنه.

مسیح مقدسسسس.

اگه قبلش فکر میکردم که قراره سکت کنم، الان این حس چندبرابر شد.

اسکار همچنان چشم بند رو نگه داشته و هیچی نمیگه.

برش دارم یا نه؟؟

این سوالیه که درگیرشم.

سریع تو ذهنم جوابشو پیدا کردم.

\_باشه.

چشم بند رو از دستش قاپیدم و روی چشمم تنظیمش کردم و کلی موهامو پخش کردم.

اینجوری نبود که یه ساعتو صرف مدل دادن به موهام کرده باشم. نمیخواستم برای مونت خوشگل کنم.

تمام روز از شدت عصبی بودن تو موهام دست کشیدم و باهانش ور رفتم و الان هم که دیگه بدتر شد.

بخودم گفتم به جهنم.

زمانی که دیدم تار شد، اسکار به آرومی به سمت خیابون حرکت کرد. به صدای بیرون گوش دادم، تمام حس های دیگم بکار افتاده بود که بفهمم کجا دارم می رم.

ترافیک سنگین تر شد و من صدای موسیقی شنیدم.

خیابون فرانسوی ها؟؟ اون داره منو به باری میبره که ماگنولیا دربارش بهم گفته بود؟؟ همون بار با کد مخصوصش؟؟

هیچ راهی نیس که بفهمم کجا دارم می رم مگه اینکه چشم بندم رو بردارم و اینم راه حل

خوبی نیست.

بیست دقیقه بعد صدای عجیبی اومد و ماشین قبل از اینکه جلوتر بره پیچید.  
یه پارکینگ؟ انبار؟ اصلا نمیدونم.

اسکار ماشین رو خاموش و در طرف خودش رو باز کرد.  
یه ثانیه بعد توده هوای سردی به پاهام برخورد کرد و باعث شد کمر بندم رو سفت تر ببندم.  
وقتی یه دستی بازوم رو گرفت ، روی صندلی بالا پریدم.

\_دفعه بعد یه چیزی بگو باشه؟؟ میخوای قبل از اینکه برسیم من سگته کنم؟

اون جواب نداد. فقط کمکم کرد در حالیکه هیچ جایی رو نمیدیدم از ماشین پیام بیرون. توقع داشتم که منو پشت سرش به آرومی ببره که نیفتم، اما اون مثل یه ساقدوش عروس بازوم رو گرفت و همراهیم کرد.

این حرکتش باعث شد یاد برت بیفتم که بعد از ازدواجمون منو همینجوری به خونمون برد.  
اون دروغگوی خیانتکار آشغال.

خشم دوباره تو رگهام جاری شد و به یادم انداخت که قراره با ترسناک ترین مرد نیواورلنز روبرو شم.

سعی میکنم راهی رو که میبرتم رو حفظ کنم ولی اون چندبار به راست و چپ و از پله ها پایین و بالا میره و من کاملاً گیج میشم تا وقتی که وایسادم.  
اولین رایحه ای که استشمام میکنم مخلوط ملایمی از بوی سیگار، چرم و کتابهای قدیمیه.  
صدای قدم های پا دور میشن و بعدش همه جا ساکت میشه. اگه چشم بند رو نداشتم، همون صدا رو هم نمیشنیدم.

چشم بند رو برداشتم و سعی کردم که چشمام رو به نور چراغ بالای سرم عادت بدم .  
توقع دارم اون مرد خودخواه رو ببینم، همونی که اون شب جوری روی صندلی میزم نشسته بود انگار که کارخونه مال خودشه اما هیچکس نبود.

دور خودم چرخیدم ، بزور خودمو روی اون کفشا ثابت نگه داشتم. من کاملاً تنهام.

اولین فکر من این بود که نکنه اسکار منو جای اشتباهی آورده؟؟

من توقع یه اتاق توی یه فاحشه خونه رو با یه تخت بزرگ داشتم که توی اون مونت هر غلطی که ذهن مریضش میخواد بکنه انجام بده.

اما اصلاً تختی نیست. در واقع تنها وسایل اتاق، قفسه کتاب بزرگی هست که به دیوار چسبیده،  
دوتا صندلی چرم بزرگ که مناسب دوتا آدم تنومنده و چندتا چراغ مطالعه روی میز. چشمام  
تمام اتاق رو واسه پیدا کردن در بررسی کرد.

ترسم بیشتر شد وقتی فهمیدم اصلاً دری درکار نیست.

دهنم بیشتر از موقعیکه تو ماشین بودم خشک شد. روی تنفسم تمرکز کردم تا آرام شم. اینجا راهروها و مکان های مخفی نیواورلنز. چیز مهمی نیس که. بغیر از اینکه مردیکه میخوای ملاقات کنی گذشته ای پراز ناپدید کردن معشوقه هاش داره. اما منکه یکی از معشوقه هاش نیستم. من فقط یکی از چیزایی ام که اون بابت طلبیش داره باهاش معامله میکنه. نه بیشتر ، نه کمتر. وسط اتاق وایسادم ، منتظر شدم و یهو چیزی رو گوشه سقف دیدم. یه دوربین. اون داره منو تماشا میکنه؟؟ حس شجاعتم گل کرد. برای اولین بار تو زندگیم، صددرصد مطمئنم که لاکلان مونت داره منو تماشا میکنه. کمر بند پالتوم رو باز کردم و گذاشتم بیفته زمین.

## فصل نهم: مونت

جلسه تموم نمیشد. دوتا از روسای قدرتمند کارتل ( مافیای مکزیکی) اونطرف میز نشسته



بودن و تمام عصر مشغول بحث بودن و منم گذاشتم این کارو بکنن. اگه جای دیگه ای بود ، واسه موندنشون توی یه اتاق هم خون و خونریزی راه مینداختن ولی اینجا جراتشو نداشتن. اگه میخوان تجارتشون رو توی نیواورلنز انجام بدن، یا با قوانین من کنار میان یا نمیان.

من همین الانشم میدونستم که قبل از اینکه اتاق خالی بشه، معامله انجام میشه چون دیروز این تصمیم رو گرفتم. اهمیتی نمیدم که مکزیکی ها فکر میکنند تمام قدرت دستشونه. توی شهر من فقط یه پادشاه وجود داره و اونم منم.

«با ترسوندن بر مردم حکمرانی کن ولی احترامشون رو هم بدست بیار.»

اینو یه مامور باهوش بازنشسته سیا که از یه کارتل، زنده نجاتش دادم برام افشا کرد و منم این کارو نزدیک بیست ساله دارم انجام میدم. اون همچنین باعث ایجاد حسی شد که بخوام یه امپراطوری رو کنترل کنم و این کارو هم کردم.

بعد از اون زندگیم تبدیل به چیزی شد که هرگز تصورشو نمی کردم.

سازمان سیا، نیروی ضربت، نیروی فدرال آمریکا، کارتل ها ،مافیا، یاکوزا.

الان من باهمشون کار میکنم و مهمترین چیزی که یاد گرفتم این بود که فقط قدرت مهمه.

خیلی از مردا بخاطر داشتن نقطه ضعف نتونستن نگهش دارن.

وی (v) قدم به داخل اتاق گذاشت و بمن اشاره کرد.

کسی که تمام شب منتظرش بودم رسید.

مکزیکی ها همچنان به بحث ادامه میدن، من هم از خستگی بابت جلسه طولانی مدت نگاهمو

به مانیتور روی میزم انداختم که چند تا دوربین از زوایای مختلف روبه من نشون میداد

مخصوصا اتاقی که دستور دادم اونو ببرن توش.

اون سریع دنبال یه خروجی میگرده؟؟وی واسه آوردنش بهم پیام نداده پس یعنی مشکلی

نبوده. هیچ نشونه ای از اینکه اون مقاومت کنه نبود.

اون اینجاست. چشم بندو برداشت و موهای قرمز آتشینش رها شدن.

من چشممو از روی مانیتور برداشتم و به مکزیکی ها نگاه کردم و دیدم که هنوز دارن بحث

میکنن. با گوشام بحثشون رو دنبال میکردم و همزمان چشممو به مانیتور دوختم.

اون کتاب هارو برای پیدا کردن در نریخت پایین. اگه این کارو میکرد حداقل جالب میشد.

بعد از چندسال که در راس این امپراطوریم، همه چی تو زندگی برام یه چالش شده. نزدیک

دو دهه هس که خسته شدم و امیدوارم که این زن مو قرمز یه مدت سرگرم کنه تا وقتی که

برم سراغ یکی دیگه.

منتظرم این جلسه تموم بشه. زیادی کشش دادن.

من مردایی که دور این میز نشستن رو با تنفر بررسی کردم . دوتا از مردایی که قاچاق مواد میکنند و خیلیا ازشون میترسن و من میتونم دوتاشون رو تو دفترم قتل عام کنم و هیچکس هم بابتش نمیتونه چیزی بهم بگه.

وقتی تو درداشتن محدودیت، نداشتن نقطه ضعف و ریختن خون تو خیابون مشهور باشی، مردم قوانینتو نمیشکنن .

یه قسمتی از وجودم از اینکه کایرا کیلگور بیشتر مقاومت نکرده مایوس شده، فکر میکردم اون با خلق و خوی هلندی تند مزاجش بیشتر بجنگه ولی ظاهرا که این کارو نکرده. خیلی نو مید کنندس.

دوباره توجهم رو معطوف بحث کردم ، حداقل تا وقتیکه اون متوجه دوربین شد و فهمید دارم تماشاش میکنم.

وقتی کمر بند پالتو زشتش رو باز کرد حالت صورتش گستاخی عجیبی رو نشون میداد و منم تمام اینهارو با علاقه بیشتر تماشا کردم. وقتی پالتو روی زمین افتاد، آلتی سریع تو شلوارم تحریک شد.

لعنت به من ...

یه لبخند روی لبم جا گرفت: شایدم اصلا نو مید کننده نباشه .

اون همچنین تمام توجهم از بحثی که روبروم داره اتفاق میفته رو گرفته که غیر قابل قبوله. من باید صبر کنم.

اصلا مهم نیس که تو کتابخونم لخت، با کفش هایی که براش فرستادم و اون غرور زیادش وایساده.

اون قراره انتظار بکشه. تجارت همیشه مقدم تره.

یهو چرخید و دوباره توجهمو جلب کرد.

آلتی دوباره تحریک شد وقتی اون یه تصویر واضح از باسن عالی هلویی شکلش که الان مال منه رو نشونم داد.

روی یه سمت باسنش نوشته ای هس که من یادم نمیاد چیزی در موردش شنیده باشم و نه تو عکس هایی که ازش فرستادن دیده باشم.

دوتا کلید و صفحه رو زوم کردم و تمام بحثی که تو جلسه میشد رو بیخیال شدم.

خرناسی از گلویم بلند شد و حس کردم آتیش وجودم تندتر شد وقتی نوشته رو خوندم.

«جز دارایی هیچ مردی نیس»

کایرا کیلگور ، تو قطعاً نو مید کننده نیستی. بذار ببینیم این موضوع چقدر طول میکشه.

اون کاملاً تمرکز رو بهم ریخت که البته بخاطرش باید تاوان پس بده. اما این جلسه دیگه

تمومه. بلند شدم.  
\_گوستاوو. تو هروئین و ماری جوانا با من معامله میکنی. ادواردو تو کوکائین و قرص و شیشه رو میاری.  
دوتا مرد سرشون رو بعلامت مخالفت تکون دادن.  
\_اما...  
\_گوستاوو تو امشب میخوای معشوقه رو ببینی؟ چون اگه یه کلمه دیگه حرف بزنی، یه گلوله تو مغزت خالی میکنم و آلتت رو توی یه جعبه برات میفرستم.  
دهنش بسته شد و من به ادواردو نگاه کردم.  
\_تو چی؟ شکایتی داری؟  
\_نه. افرادم ترتیب کارا رو میدن.  
\_خوبه. پس کارمون اینجا تمومه.  
چشام باز به مانیتور دوخته شد. به زنی که دستاشو پشت سرش برد و دوتا انگشت وسطش رو نشون دوربین داد.  
مثل این بود که از شدت عصبانیت دود از کلم بلند بشه.  
هیچ مردی جرات اینکارو نداره. نه حتی این دوتامردی که جلوی روم و ایسادن و همه ازشون میترسن.  
میبینم که حس ششم درمورد کایرا کیلگور درست بوده. آتیشی تو وجودش هس که من تو هیچ زنی ندیدم.  
وقتشه آخرین چیزی که صاحبش شدم رو ببینم.

## فصل دهم: کایرا

قفسه کتاب نبود که حرکت کرد ، بلکه شومینه بود. مثل تو فیلما دور خودش چرخید . من برگشتم تا چرخشش رو ببینم، دستام کنار بدنم آویزون شد و به مردی که یه هفته تو کابوسام دست از سرم برنمیداره خیره شدم که قدم به داخل اتاق گذاشت.

اون حتی قدش بلندتر از اونیه که از دفترم یادم میاد، اما مخلوط رایحه ادویه و چوب و مرکباتش همون بود، بغیر از اینکه این بار این بو با بوی چرم و کتابهای قدیمی ترکیب شده بود. موهای بی نقص کوتاهش با چشمای تقریبا مشکیش جوره . اون چشما وقتی به بدن لخت من نگاه میکنن، انگار که مثل زغال توی آتیش میسوزن.

قبلا وقتیکه پالتوم رو درآوردم حس شجاعت کردم، حس خشم، عصبانیت، تنفر از همسرم بخاطر اینکه منو توی این وضعیت قرار داده. حس شجاعت کاذب بهم دست داده بود و آدرنالین زیادی تو خونم جریان داشت.

الان با حقیقت وحشتناکی روبروام.

من با مردی روبرو شدم که راحت تر از اینکه بتونم پشه ای رو بکشم میتونه منو بکشه. لباس یه حالتی گرفت که اول فکر کردم داره لبخند میزنه اما لبخند نیس. انگار که با عکس العلم سرگرم شده که احتمالا هم شده.

صبر کردم که حرف بزنه اما نزد. بررسی بدنم رو با یه نگاه خیره به چشام تموم کرد. میخواستم یه جای دیگه رو نگاه کنم اما نتونستم.

نمیدونم چجورحسش توصیفش کنم . انگار که یه تمساح غول پیکر میخواد دندوناشو توی سرم قفل کنه و منو قورت بده. نمیتونم بذارم مالکم بشه وگرنه نابودم.

وقتی ماگنولیا قدرت، وجود و گیرائیش رو توصیف میکرد ، نمیدونستم منظورش چیه ولی الان کم کم دارم میفهمم.

"ترسی از خودت نشون نده. "

اینو به شکل یه ورد زیرلب تکرار کردم تا وقتیکه حرف بزنه . بعداز زمان زیادی که گذشت، یه کلمه با صدای بمش گفت.

\_بچرخ.

موقعیکه من روبروی دوربین وایسادم بودم و باسنم رو نشون میدادم کاملا تحت تاثیر آدرنالین پخش شده توی بدنم بودم و احتمال پنجاه / پنجاه میدادم که اونم داره نگاه میکنه.

میخواهم بقیه اعمال شورش گرانم رو نشونش بدم اما نمیتونم.  
روی پاشنه کفشم چرخیدم، تنها چیزی که اون فرستاده بود، و پشتمو نشونش دادم و راست و با غرور تمام ایستادم.

"ترس از خودت نشون نده". هی با خودم تکرار کردم. کف چوبی صدایی داد وقتی اون یه قدم به سمتم برداشت.

گرمایی که ازش منتشر میشد پوستم رو تحت الشعاع قرار داد.  
\_ تو دستور العملها رو خوب انجام میدی.

وقتی اون انگشتاشو لای موهام حرکت داد و به خودش نزدیکتر کرد تمام کلمات از ذهنم بیرون پرید.

سرمو به اندازه ای چرخوند که مجبور شم نگاه خیره تیرش رو ببینم. مثل اینه که توی چشمای شیطان نگاه کنی.

چجور ممکنه یه مرد ظالم به شکل بیرحمانه ای زیبا باشه؟ اصلا نمیدونم.  
کاری که فکر میکردم از روی نترسی و جسارت انجام دادم، الان مثل یه کار بچه گونه بنظر میرسه و ندای درونم حالا 180درجه حرفشو عوض کرده «شجاع بودن به جهنم. الان وقت التماسه. اون قراره منو بکشه».

اما دهنم دستوراتی که مغزم برایش فرستاده بود رو اطاعت نکرد و چیزایی که قرار نبود بگم رو گفت.

\_ تو هیچ دستور العملی به من ندادی. توی یادداشت نوشته بود که راننده ساعت 9میاد دنبالم.  
چشمای تیرش برق زد.

\_ بنظر نیامد آنقدر احمق باشی که به لباسایی که سی هزار دلار ارزشش بی توجهی کنی.  
سی هزار دلار؟؟؟ لعنتییییی.

دوباره دهنم حرفایی رو زد که قصد نداشتم بگم.

\_ اون لباس ها بهتره که به بدهیم اضافه نشه.

یه گوشه از لباس بالا پرید و برای من بیشتر شکل یه پوزخند بود. نمیدونم دیگه چه مدلی در نظر بگیرمش.

اون موهامو رها کرد و یه قدم عقب رفت.

\_ خم شو و انگشت دستتو روی پات بذار جوریکه زانوت خم نشه.

\_ چی؟

با لحنی شوک زده اینو پرسیدم.

تن صحبت مونت سخت شد.

\_من حرفمو تکرار نمیکنم.

چشامو روی هم فشار دادم. فکر میکردم که چه اتفاقی قراره بیفته؟ اون منو در آغوش می کشه و از کتابخونه خوشگلش به تختش میبره تا بامن عشق بازی کنه که بعدش هم با لذت ارضا شم؟؟ چیزی که شوهر عوضیم 98 درصد مواقع بخودش زحمت نمیداد که انجامش بده. \_منو منتظر نذار.

با اینکه آروم حرف زد ولی کاملاً جدی بود.

به آرومی خم شدم و انگشتامو روی ناخن های قرمز خونی شکل پام گذاشتم.

قرمز خونی شکل. منو به یاد زنی انداخت که روی شیشه میرقصید.

به جای اینکه انگشتاش یا آلتش درونم فرو بره، حرکت آهسته انگشتاشو روی هرکلمه ای که پشتم حک شده بود کشید.

\_جز اموال هیچ مردی نیس، این دائمیه؟؟

زمزمه کردم.

\_نه..حناست.

\_خوبه چون هر دو مون میدونیم باسنت مال منه و من متنفرم از اینکه مجبور بشم تمام کلمات رو از پشتت پاک کنم.

تصور اینکه اون بخواد با نوک چاقو روی هر کلمه بکشه منو وحشت زده کرد.

مرسی دلایلا و اون مرد از مغازه تتوزنی.

من احتمالاً الان جونمو مدیون شما هستم.

فکر کردم که کارش تموم شده، میخواستم بایستم ولی دست پهن مونت روی پشتم قرار گرفت و فشار کمی داد و منو به وضعیت قلم برگردوند.

\_بهت نگفتم حرکت کنی. هرچه سریعتر یاد بگیری که هرچی من بگم انجام میدی، کارت آسونتر پیش میره.

به شکل کنایه آمیزی ادامه داد.

\_لعنتی حتی ممکنه ازش لذت ببری.

عصبانیتی که قبل از اینکه بیاد داخل اتاق داشتم دوباره برگشت.

\_تجاوز؟؟ کی ازش لذت میبره؟

دستشو به سرعت از پشتم برداشت و فقط حرارت دستش روی پوستم باقی موند.

\_بلند شو. بچرخ

اون دستور داد و من اطاعت کردم و دوباره جرات پیدا کردم که توی چشمش نگاه کنم و

همون عصبانیتی که درون خودم بود رو درونش دیدم.

\_من طوری تورو میکنم که تمام زندگیت آرزوشو داشتی. و تضمین میکنم وقتی درونتم،

دیگه برخلاف میلِت نخواهد بود.

\_ عمرا. من هرگز اینو نمیخوام.

چالشی که من ایجاد کردم باعث شد اون دوباره نزدیکم بشه. انگشتشو به آرومی روی چونم کشید، بعد به گلوم رسید و بین سینه هام توقف کرد. نوک سینم سفت شد .

\_ بدنت داره بهت خیانت میکنه.

\_ اینجا هوا سرده.

\_ هرچی دلت میخواد بخودت دروغ بگو کایرا. اما یه حقیقتی رو بهم بگو. آخرین بار که یه

مرد درست و حسابی کردت کی بود؟ کسی که میدونه تو چی نیاز داری. کسی که تورو

کنترل کنه و چیزی رو بهت بده که براش میمیری. چندبار مجبور شدی با انگشتات خودت رو

ارضا کنی بعد از اینکه شوهر عوضیت تورو میکرد؟؟

متنفر بودم از اینکه حقیقتو میدونست.

\_ اونو تو این ماجرا نیار.

ابروی مونت بالا پرید.

\_ اون دلیل اینه که ما الان اینجائیم. اینطور نیس؟ اون نتونست بدهیشو پرداخت کنه و مطمئنا

نتونست همسرشو هم راضی کنه.

با دو انگشت نوک سینم رو گرفت و من هوارو بلعیدم.

اونو فشار داد و حرارت درونم زیاد شد. میخوام ازش متنفر باشم . میخوام بیشتر از هر

چیزی تو زندگیم از این موضوع متنفر باشم اما اون درست میگه. ماگنولیا هم حق داشت. بدنم

داره بهم خیانت میکنه.

گرمایی ما رو فرا گرفته ، از دستش که منو لمس میکنه، از چشماش که به چشمام خیره هس،

و از دوزخی که درونم برپا شده. انگشت شست و سبابش نوک سینم رو بیشتر فشار داد تا

جائیکه درد و لذت هر دو باهم درونم جریان یافتن. اون منو رها کرد و طوری رفتار کرد

انگار که کسی نبود که تا الان با یه لمس داشت منو ارضا میکرد.

اون سرشو به سمت چپ کج کرد همونطوری که منو ارزیابی میکرد .

\_ تو میدونی قدرت دیگه چیه کایرا؟؟ یه نوع مخدره. تو همزمان هم از من می ترسی و هم منو

میخوای. این تمام عکس العملات رو زیر سوال میبره.

فکم قفل شد. متنفرم از اینکه اون ممکنه راست بگه.

\_ من اینو نمیخوام. هیچوقت هم چنین خواستی نداشتم و هرگز با اراده خودم این رابطه رو

نمیخوام. به تمام مقدسات سوگند میخورم.

لبه‌اش شکل یه حالتی بود که توصیف شدنی نیس. تعجب؟ چالش؟ توطئه؟؟

\_ پس تو همین الان صد درصد سهام هفت گناهکارو بمن میدی.  
اون برگشت و یه پاکت کاغذی آورد که شامل یه ورق کاغذ بود.  
من دستامو روی سینم چلیپا کردم ، یهو بعد از اینهمه مدت حس لخت بودن بهم دست داد.  
\_ نه. این کمپانی مال منه. میراث خانوادگی منه. این تنها چیزی که همیشه میخواستمش. و اگه  
تو فکر میکنی که من اونقدر احمقم که فکر میکنم ارزش این کارخونه نیم میلیون دلار ه ،  
کورخوندی.

چشماتش باریک شد

\_ با فشاری که بدھیا روت میاره؟؟؟ تو خوش شانسی که همین الانشم درشو نبستم و گذاشتم به  
کارش ادامه بده.

فکر اینکه هفت گناهکار کار نکنه و بی مصرف بشه، دوباره عصبانیم کرد.

\_ توی لعنتی فکر نزدیک شدن به کارخونم رو از سرت بیرون کن. هرگز نمی دارم دست تو  
بیفته.

جوابم مضحک بود. البته از نوع احمقانش.

توقع داشتم اونم عصبانی بشه ولی بجاش لبخند زد.

\_ من به هر چیزی که بخوام نزدیک میشم.

اون یه خودکار از توی جیبش برداشت.

\_ اما اگه اینو امضا کنی، میتونی اینجا رو بدون اینکه به یه اینچ از بدنت دست بزنی، بدون

اینکه با زبونم اون نوک سینه های صورتی خوشگلنت رو لیس بزنی، بدون اینکه انگشتامو

درون واژنت بکنم و از پشت تورو بکنم و تو اسممو فریاد بزنی ترک کنی.

همزمان که عصبانی بودم، داشتم این لذت رو هم تصور میکردم که اون ورق کاغذ رو روی

میز انداخت. نور چراغ مطالعه نوشته های روی کاغذ رو مشخص کرد.

«امضای کامل و غیرقابل فسخ مالک»

حتی اگه حرارتی درونم بود باز هم ازش متنفر بودم.

تتفر.

کلمه ای نیس که تا الان مفهومشو کامل درک کرده باشم.

اما الان که منو تو این وضعیت غیرممکن گذاشت ، باعث شد معنی تتفرو خوب بفهمم. این

حس باعث شد آتیش خشمی که درونم ایجاد شده بود چند برابر بشه.

\_ تو میدونی که من اینو امضا نمیکنم. هفت گناهکار مال منه. خانواده کیلگورها اینو چند نسله

که اداره میکنن و من کسی نیستم که بذارم از دستم بره.

پوزخندش زیاد شد.



\_تنها راهی که هفت گناهکار مال تو میمونه اینه که تو خودت بخوای مال من بشی. کاملاً با اختیار خودت. این پیشنهادی هست که من فقط یکبار میدم. قبول کن یا ردش کن کایرا. بخشش بیشتری از من بهت نمیرسه. و مطمئن باش که بخشش دیگه ای از هیچکسی دریافت نمیکنی. حتی نمیتونم به صورت از خودراضیش نگاه کنم ، پس چرخیدم و شروع کردم به قدم زدن. لخت بودم مهم نیس. اون همین الانشم مالک منه.

\_این حتی یه انتخاب واقعی نیس عوضی. هرکسی که منو میشناسه میدونه که انتخابم چیه. من به خانوادم باور دارم. به میراثمون. ویسکیمون. سنتمون. کارمندام. صدام لرزید وقتی که برگشتم و باهاش رودررو شدم.

\_من امضاش نمیکنم. تو بردی.

میخواستم در این حالت صورتش رو ببینم که بعدا که میخواد بدنمو تصاحب کنه بیاد بیارم و تنفرم ازش بیشتر شه.

چشمش حالت پیروزی خاصی داشت. کاغذ رو برداشت و از وسط پاره کرد و رو زمین ریخت.

\_میدونستم که بهش نیازی پیدا نمیکنم.

اون حرومزاده. اون باهام بازی کرد. بهم یه کورسوی امید داد و بعدش هم نابودش کرد. مونت پالتوم رو از زمین برداشت و به طرفم پرت کرد.

\_خودتو بپوشون. تو الان جز دارایی لاکلان مونتی و من توقع دارم که همینطور هم رفتار کنی. اون کلمات رو از پشتت پاک کن قبل از اینکه دوباره بخوام ببینمت. نمیخوام وقتی دارم از پشتت میکنمت اون دروغ هارو ببینم.

دارایی. اون منو اینجوری میبینه. مثل یه اسباب بازی که میخرن و ازش استفاده میکنن.

پالتو رو گرفتم، دستامو از تو آستینش رد کردم و کامل پوشیدمش و کمر بندشو سفت بستم. این دفعه سرمو پایین انداختم.

کفش های مشکی چرمش اومد تودیدم و انگشتاش چونمو گرفت و بالا آورد.

\_ارگاسم هات بمن تعلق داره. اگه بدون اجازه من به خودت دست بزنی، آنقدر تورو اسپنک میکنم که تو التماس کنی ارضات کنم.

چه آدم خودخواهی ..

چونمو از دستش کشیدم بیرون ، میدونستم که دیگه امنیت شخصی ندارم. اون همین الانشم منو تصاحب کرده. دیگه چه اتفاقی قراره بیفته؟؟ بعلاوه اگه اون فکر میکنه من آسون بدست میام...

به سمت قفسه های کتابخونه رفتم چون وقتیکه قدم میزنم بهتر میتونم رجزخونی کنم.

\_ تو تنها کسی نیستی که اینجا قانون تعیین میکنی. منم چندتا شرط دارم. هیچکس نباید خبردار بشه. خانوادم، کارمندانم، هیچکس. نمیخوام اسمم با اسم تو بیاد. حتی صبر نکردم که گفته هامو بررسی کنم چون شدیداً عصبانیم. چرخیدم و به سمت دیگه ای قدم زدم و همچنان به لاکلان مونت نگاه نکردم حداقل تا وقتی که خواسته هامو کامل نگفتم.

\_ ما یه زمان و مکان مشخصی رو تعیین میکنیم. دیگه نباید چشم بند و راننده ای در کار باشه. تو بهم صدمه نمیزی و مطمئناً وقتی همه چی تموم شه ناپدید نمیکنی. چون قسم می خورم خانوادم و دوستانم ولت نمیکنن.

با اون کفشهای بلند چرخیدم که ببینم حرفام چقدر عصبانیش کرده و فهمیدم خودم تنهام. اون رفته.

اون عوضی رفت؟ به همین راحتی. بدون اینکه چیزی بگه؟؟

اون حرومزاده. دندونامو شدیداً روی هم فشار دادم. توی عصبانیتم به سمت کاغذ پاره شده رفتم و دوتا کاغذو کنار هم گذاشتم و کلمات درشتی که زیرش نوشته شده بود رو خوندم. «کایرا کیلگور هیچوقت کارخونشو به لاکلان مونت واگذار نمی کنه چون اون کله شق، لجباز و وفادار به سمت خانوادگیش هست و اون(مونت) نیاز نداره کارخونشو ازش بگیره چون اونو بدست میاره.»

اون دروغگوی آشغال.

اون حتی یه راه حل واقعی هم بهم پیشنهاد نداد.

یا اون اونقدر منو میشناسه که میدونه برای من واگذار کردن کارخونه یه گزینه نیس. این امکان حتی ترسناک تر هم هس. من به قراری که با شیطان گذاشتم فکر کردم. چه انتخاب دیگه ای دارم؟ چجور میتونم با پدرم روبرو شم و بهش بگم کارخونه ای که پدرش و جد هامون قبل از اون با خون، زحمت و فداکاری بدست آوردن رو از دست دادم؟ بدنم درمقابل با غرورم. این قراریه که گذاشتم.

از لاکلان مونت متنفرم.

با اینکه اسمش باعث ایجاد حرارتی درونم میشه، حرارتی که تابحال تجربه نکردم. متنفرم از اینکه اینجور احساسی رو در من بوجود میاره.

متنفرم از اینکه بدنم به اون واکنش نشون میده.

درحالیکه شومینه دوباره چرخید و اینبار اسکار با چشم بند مشکیش برگشت، ندای درونم یه حقیقت دیگه رو زمزمه کرد:

متنفرم از اینکه میخوام دوباره منو لمس کنه.

## فصل یازدهم: مونت

لازم نیست تصور کنم خشم توی چهرشو موقعیکه اون مدارک قانونی مسخره رو که برای ملاقاتمون آماده کرده بودم داشت میخوند. روی صفحه مانیتورم مشخص بود وقتی تو مشت هاش کاغذو فشار میداد.

کایرا کیلگور یه هدف آسون بود. پر از خشم و آتشی که من قراره ازش لذت ببرم. منو سرگرم کرد وقتی داشت درمورد خواسته هاش صحبت میکرد. مردای بزرگتر از این با قدرت خیلی بیشتر جرات نمیکردن اینجوری بامن صحبت میکنن. برای همینه که اون شگفت انگیزه.

برای همین که عجیبه.

فقط همین.

سرگرمی . یه دارایی که منو برای زمان کوتاهی سرگرم میکنه . من میخوام خودش هم بخواد بامن باشه. راه دیگه ای هم قبول نمیکنم.

حتی با گستاخ و جسور بودنش، اون مثل یه وسیله در برابر یه آدم کاربلده. من اون آتیشو کنترل میکنم .

آتم بیشتر تحریک شد وقتی که برای هزارمین بار یادم میاد دستورمو اطاعت کرد.

اون باسن.

اون سینه ها.

اون واژن کوچولوی تنگ.

جز دارایی هیچ مردی نیس؟؟چه چرت!

کایرا کیلگور مال منه.

فصل دوازدهم: کایرا

اسکار وقتی که چشم بندو روی سرم گذاشت و دوباره منو حرکت داد باز صحبت نکرد. بالا ، پایین، و هی این روند تکرار میشد.

نکنه تو پلکان مارپیچیم؟؟

برای چند لحظه حس کردم نسیم خنکی وزید قبل از اینکه اون دوباره منو تو عقب ماشین نشوند.

سریع دستام به سمت چشم بند رفت اما انگشتای کلفتش دستمو گرفت و فشار داد. این یه دستور دقیقه که اونو از سرم بردارم.

\_من باید تا خونه اینو روی سرم تحمل کنم؟ داری شوخی میکنی؟

تنها جوابی که اومد صدای خرناس بود.

شدیدا دوست داشتم چشم بندو بردارم ولی با این حسم مبارزه کردم. هرچی بیشتر بیخیالش بشم، سریعتر میرسم خونه.

اون از پارکینگ خارج شد و صدای کمی که از خیابون میومد، به زور به داخل ماشین میرسید.

دوباره من جهت رفتو گم کردم و ساکت موندم، منتظر شدم که هرچه سریعتر این کابوس تموم شه. وقتی ماشین دوباره وایساد منتظر شدم که بیاد چشم بندو برداره اما این کارو نکرد.

\_یکی ممکنه ببینت و فکر کنه تو...

بازم صدای خرناس اومد.

من خفه شدم و اجازه دادم که منو تا آپارتمان همراهی کنه. بغیر از اینکه یه چیزی درست نیست. صدای کلید اومد اما قسم می خورم که صداش با کلیدای من فرق داشت.

اسکار منو ار پله ها بالا برد و وایسوندم درحالیکه داشت قفل هارو باز میکرد. اون منو داخل اتاق برد و قبل از اینکه چشم بندو بردارم درو بست.

دور خودم چرخیدم، مغزم درحال پردازش چیزی بود که اصلا معنی نمیداد. این آپارتمان من نیست.

من کجام؟

مونت . اون اینکارو کرده.

اون از اولم قصد نداشت بذاره من برم.

\_تو کجایی حرومزاده لعنتی؟؟؟ سرمو به جهت های مختلف گردوندم ، کاغذ دیواری های

مدرنی به رنگ سیاه، سفید و طلایی دیدم. تو گوشه کناره های دیوار بدنبال دوربین مداربسته بودم.

هیچ نشونی از دوربین ندیدم اما به این معنی نیست که دوربینی وجود نداره. اما مونت هم اینجا

نیس.

یه مشکلی هس.

تمام احساس راحتی خیالی که موقعیکه داشتم برمی گشتم خونه حس کردم همش ول شد وقتی قفس جدیدمو بررسی کردم. صدای قفل کردن درو که شنیدم فهمیدم تا وقتیکه اون نخواد من نمیتونم از اینجا برم بیرون. بدنم واکنش نشون داد و اصلا هم ربطی به اینکه زیر پالتوم هیچی تنم نیس نداره. دستامو دور خودم آوردم و مالش دادم تا لرزشمو کم کنم.

درموردش فکر نکن. اطلاعات جمع کن. یه ژنرال باش نه زندانی.

من ترس رو بیخیال شدم و روی اطرافم تمرکز کردم. باید یه چیزی باشه که بهم کمک کنه بفهمم کجام یا کمکم کنه فرار کنم.

چرخیدم و احتمالا زیباترین اتاق نشیمنی که تا بحال دیدم رو بررسی کردم. عبارت قفس طلایی هیچوقت بهش نمیخوره.

تو کل اتاق فقط 3 رنگ دیده میشه. مشکی، سفید و طلایی. یه در براق مشکی سمت راسته و من به سمتش دویدم، مثل یه احمق فکر کردم که ممکنه در خروجی باشه ولی همزمان میدونستم که حقیقت نداره.

یه اتاق خوابه.

نه از اون اتاق خواب هایی که تو فاحشه خونه ها هس و من انتظارشو داشتم، بلکه یه اتاق مدرن و سطح بالا بود. دوباره فقط سه رنگ مشکی، سفید و طلایی دیده میشد. چهارتا پوستر مشکی اتاق رو در بر گرفته بود و پارچه های حریر سفیدی روی تختی که بزرگیش به اندازه یه تخت سه نفره بود کشیده شده بود.

اون هرگز قصد نداشته که بذاره من برم.

تا ابد اینجام. تمام کارایی که مونت تو کتابخونه انجام داد، دقیقا چیزی بود که ماگنولیا قبلا در موردش بهم هشدار داده بود، توانایی مونت در وررفتن با مغزم.

ترس رو عقب روندم. انرژی الکی هدر دانه.

یه در دیگه از اتاق خواب به مجلل ترین دستشویی که تو هتل ها بیشتر دیده میشد باز میشد.

باز هم سه رنگ مشکی، سفید و طلایی.

چرا همش این سه رنگ؟

تو دستشویی یه در دیگه به اتاقی میخورد که توش لباس گذاشته بودن و دارای کمد لباسی بزرگی بود و سائز خود اتاق اندازه اتاق خواب بود. من همه کتوهای کمد رو چک کردم ولی همشون خالی بودن.

اون توقع داره که منو اینجا لخت نگه داره؟! لااقل خوبه که پالتومو دارم.

در مورد لباسی که قرار بود امشب تنم باشه فکر کردم و برای اولین بار ، آرزو کردم کاش پوشیده بودمش. در کمدر و پشت سرم بستم تا محتوی کشو های دستشویی رو چک کنم. بجای خالی بودن، کشوها با گرونترین حوله های همه مدله پر شده بودن.

از راهی که اومده بودم برگشتم به اتاق نشیمن و به در قفل شده زل زدم. دوقفله بود. با اینکه میدونم بیهوده هست چون صدای قفل شدن درو شنیدم ولی به اونجا رفتم و دستگیره رو امتحان کردم.

دوباره کل موضوع عصبانیم کرد.

\_ عوضی. تو نمی تونی منو مثل یه حیوون خونگی اینجا نگه داری.

با کفش پاشنه بلندم به در لگد زدم و تونستم یه خراش روی کفش جا بذارم و انگشت پای خودمم درد گرفت.

بعد از اینکه لنگان لنگان به وسط اتاق اومدم، یه دور چرخیدم. یه حسی درونم میگه که اون از یه جایی داره تماشام میکنه.

\_ این چیزیه که تو میخوای؟؟ یه حیوون خونگی؟! اگه فردا سرکار نرم، همه متوجه میشن. اونها به پلیس زنگ میزنن و اصلا اهمیتی نمیدم که چندتا پلیس زیردستت کار میکنن ، بالاخره یه نفر هس که دنبالم بگرده و اونوقت تو مجازات میشی. تو میخوای من با خواسته خودم باهات باشم؟؟ خب گای..ید..مت مونت. این قسمتی از قرار دادمون نبود.

غریزه شخصیم میگه که به سمت در برگردم و اونقدر بهش لگد بزنم تا وقتی که پاهام خون بیاد و زخمی بشه و از بس جیغ بزنم که یکی بیاد منو بیرون ببره صدام بگیره.

اما این کارو نمیکم. من بهش اون خشنودی که منو شکست خورده ببینه نمیدم. من قوی تر از این حرفام. مونت برنده نمیشه. بجاش خشمم رو کنترل میکنم. با یه صدای واضح روبه اتاق خالی میگم.

\_ تو ممکنه بتونی بدنم رو به خواسته خودم بدست بیاری، اما این تمام چیزیه که از من گیرت میاد. قسم می خورم که در تمام لحظه به لحظش ازت متنفر باشم.

بعد از سخنرانی ای که کردم، مغزم از تمام اتفاقاتی که هفته پیش افتاد، خسته شد و تنها کاری که میخوام بکنم اینه که بین اون روتختی های حریر دراز بکشم و بخوابم. اما اینجوری یه احساسی بهم دست میده انگار که می دارم اون برنده بشه. و این کاریه که من هرگز بدون جنگیدن انجامش نمیدم.

من شیطانو تو پناهگاهش دیدم و سالم از اونجا بیرون اومدم. این یه پیروزی کوچیکه. درسته؟؟

البته تقریباً سالم. نوک سینه هام هنوز سفتن و حرارت بین پاهام منو یاد آتشی انداخت که اون

دروغ ایجاد کرده بود.

«هرچی میخوای به خودت دروغ بگو کایرا ولی یه حقیقتی رو بهم بگو. آخرین باری که یه مرد واقعی کردت کی بود؟ کسی که میدونه چی نیاز داری. کسی که میتونه کنترلت کنه و چیزیه بهت بده که واسش میمیری. چند دفعه سعی کردی که خودتو ارضا کنی اونم بعد از اینکه شوهر عوضیت کار خودشو کرد و کنار کشید؟؟»

اون داره با مغزم ور میره. همش همینه. اون نمیدونه چقدر از حرفاش حقیقت دارن. در حالیکه هشدار آخرش تو ذهنم تکرار میشد چشمام به سمت تخت کشیده شد.

«ارگاسم هات بمن تعلق داره. اگه بدون اجازه من بخودت دست بزنی، آنقدر اسپنکت میکنم که التماس کنی ارضات کنم.»

امشب، با اون جسارتی که منو به مغازه حنازنی فرستاد و با این کفشای وحشتناک گرون و حضور ترسناکترین مرد شهر، یه تصمیمی گرفتم. ممکنه مهمات نداشته باشم ولی باز میتونم خطرناک باشم. به سمت اتاق خواب رفتم و کمر بند پالتومو باز کردم و پالتومو انداختم زمین.

به ملافه های سیاه زل زدم. سیاه مثل روح مردی که منو به اینجا کشوند. نشستم و هر کدام از لنگه کفشامو روی زمین انداختم و روی تخت دراز کشیدم و پاهامو باز کردم.

\_ این واژن مال تو همیشه مونت.

دستمو بین پاهام بردم و متنفر شدم از اینکه همین الانشم خیسم. اما خوشحالم از اینکه این موضوع زیاد طول نمیکشه.

"من دارم شیطانو می طلبم که درو باز کنه و به تهدیدش عمل کنه؟"

نه من دارم بلوفشو رو میکنم.

وقتی امشب ارضا بشم، این یه گای.. ید.. مت به مردیه که فکر میکنه صاحب منه. حتی اونموقع هم سعی میکنم حتما انگشت وسطمو نشونش بدم.



## فصل سیزدهم: کایرا

موقعی که بیدار شدم بخاطر این نبود که مثل بقیه نور خورشید از لابلای پنجره اتاق خوابم بتابه، بلکه کابوسی بود که دیدم.

اتاق کاملا تاریکه و قلبم موقعیکه دارم دنبال کلید چراغ میگردم تند تند میزنه. بالاخره یه کلید پیدا کردم و زدم و نوری اتاق مشکی، سفید و طلایی رو روشن کرد.

هیچ ساعتی نیس. اصلا نمیدونم شبه یا روز بخاطر اینکه اتاق پنجره ای نداره. فقط یه در قفل شده که البته اونم کلیدشو ندارم.

و هیچ لباسی بغیر از پالتوم. چقدر باهوشی کایرا. واقعا چقدر باهوشی. حتی کیف دستیم هم با خودم نیاوردم. اسکار حتما اونو تو ماشین ولش کرده.

قبل از اینکه بخوام برم دستشویی، ملاقه رو از روی تخت برداشتم و دور خودم پیچیدم. به آینه نگاهی انداختم. خط چشم اومده پایین و زیر چشم دایره سیاهی رو تشکیل داده بود و موهام هم از همیشه ژولیده تره با توجه به اینکه وسط کابوسم چقدر این دست و اون دست شدم.

بغیر از اینکه این کابوس نبود. واقعیت جدید زندگیم بود.

من تمام چیزایی که مونت فرستاده بود رو دست نزدم به امید اینکه اون آزادیمو بهم بده. اگه اون نمیخواد بهم بدتش، خودم یه راهی برای پس گرفتنش پیدا میکنم. همین امروز.

وقتی به سمت اتاق خواب برگشتم، یه چیزی چشمم رو گرفت. یه ردای مشکی ابریشمی روی آویز کنار آینه دوش آویزان بود. دیشب اینجا نبود.

یه نفر وقتی خواب بودم اومده اینجا .

با عجله به سمت اتاق خواب و بعد اتاق نشیمن رفتم و البته که یه بشقاب با درپوش نقره ای روی میز با یه نوشته بود.

«غذاتو بخور»

دوش بگیر

و خودتو آماده عمل به دستوراتی که کنار میز گذاشتم بکن آگه میخوای امروز از این اتاق ها بیرون بری.»

دستخط بدش آشناست و هیچ نامی زیرش نیس.

چه دستور العملی؟؟

من به اتاق خواب برگشتم و چراغی که روی میز بود رو روشن کردم. خالی بود.

اون یکی میز ولی دارای یه جعبه مشکی براقه.

چجوری اینو ندیدم؟؟

گلوب شدیداً خشکه وقتی آب دهنمو قورت دادم و به جعبه نزدیک تر شدم و ترسم همونطوری بود که دفعه قبل جعبه رو باز کردم. اما بخاطر نوشته آگه میخوای امروز از این اتاقها بیرون بری این کارو کردم.

سرپوششو برداشتم و به محتویات داخلش زل زدم. مشکی و طلایی.. وسیله جنسیه؟؟ مثل یه ویراتور اما یه کاغذ لوله شده کنارشه و لازم نیس باهوش باشی تا بفهمی چرا اونجاست. و باز مونت و نوشته هاش.

«اینو داخل واژنت میذاری تا وقتیکه آلتهم رو در اختیارت قرار میدم»

در اختیارت قرار میدم؟؟؟؟

چی؟؟؟

آگه میشد از بینیم آتیش بزنه بیرون، کل این ساختمونو آتیش میزد.

وقتی که این تصور از ذهنم کنار زدم، بقیه نوشته رو خوندم.

«لباسهایی که قراره سرکارت بپوشی تو کمده.

آگه تا ساعت نه اینجوری لباس بپوشی، منتظر باش که بیست و چهار ساعت دیگه هم همینجا

بمونی. کار منادات هم منتظر دلیلی که میخوای بیاری میشن.»

طوفانی از احساسات سرتاسر وجودم رو فرا گرفت. بیشتر از هر چیزی میخوام نوشته رو

پاره کنم و پرتش کنم به سمت دیوار.

اون چجور جرات کرده؟؟

اما یه عبارت منو به فکر فرو برد.

«لباسایی که قراره بپوشی.»

درحالیکه گوشه تخت نشستم با خشم نفس می کشیدم و اون نوشته رو شش بار دیگه خوندم.

من به این مرد اعتماد ندارم، اما اگر فقط یه شانس واسه در اومدن از این اتاق ها و رفتن

سرکار داشته باشم، مجبورم دستورشو انجام بدم.

و اون میدونه که این کارو میکنم.

حرومزاده لعنتی...

اینو به دیوار گفتم و همچنان فکر لایه نرم اون وسیله جنسی تو سرم بود.

صدای بم و آروم مونت از راهرو آمد.

\_ تو راست میگی من حرومزاده ام, توسط یه فاحشه تو خیابونها به دنیا اومدم. کسی که منو جلوی پله های یه کلیسا ول کرد و رفت, تو همون خیابون ها بزرگ شدم و چیزایی یاد گرفتم که تویی که لای پر قو بزرگ شدی حتی نمیتونی تصورشم کنی.

برگشتم که باهش رو در رو شم, دیگه پراز خشم نبودم, پر از ترس بودم, اون قدمی به سمت من برداشت و داستان های ماگنولیا درمورد ور رفتنش با مغزم و هشدار آخر مونت یادم اومد.

دستمو پایین انداختم و سعی کردم عکس العملو مخفی کنم

\_ تو فکر میکنی چیزی که ازت میخوام چیز پستیه؟؟

موقع گفتنش یک قدم دیگه به سمت اومد

\_ توی لعنتی حتی نمیدونی معنی این کلمه چیه. اما خوشحال میشم ذره ای از مجازاتی که بخوای قرار دادمونو زیر پا بزاری رو بهت نشون بدم. برعکس تو من سر قولم هستم.

و اون لحظه من باور کردم که اون قادر به انجام تمام چیزایی که در موردش شنیدم هست. اون میتونه بهم صدمه بزنه. منو بکشه. ناپدیدم کنه.

اما به چند دلیلی که هرگز نخواهم فهمید اون منو میخواد.

فقط همینکه که اعصابمو بهم ریخته.

من یه انتخاب دارم و نمیتونم بذارم ترس ذهنمو فلج کنه. میتونم همچنان یه شورشی باشم و اونو به چالش بکشم و بدون شک بیازم یا جلوش زانو بزنم و بنظر بیاد که با بازی ای که

داره با زندگیم میکنه موافقم.

ممکنه لجباز باشم اما احمق نیستم.

شونه هامو صاف کردم و چونمو بالا بردم.

\_ من درمورد خانوادت چیزی نمیدونستم, توهینی که کردم فقط به خاطر رفتارت بود یا

حداقل چیزی که تا الان دیدم.

بقیه حرفهام گفتنش خیلی سخت بود ولی انجامش دادم.

\_ من واقعا بابت توهینی که به زبون آوردم متاسفم. در اون لحظه همشو ناخواسته به زبون آوردم.

یه چیزی تو حالت صورتش پیدا شد. سوپرایز؟ تعجب؟ بهت؟ باور نکردن؟ نمیدونم فقط خیلی

سریع حالت چهره اش رو تغییر داد و سرشو پایین برد که به ساعتش نگاه کنه.

\_ تو الآن يازده دقیقه وقت داری که آماده بشی و بری سر کار.  
نگاهش به من افتاد و پوزخندی روی لبش جا گرفت.

\_ پیشنهادهایم عجله کنی مگه اینکه بخوای کل روزو کاملاً لخت اینجا باشی.  
دوباره عبارت "حرومزاده ی لعنتی" توی ذهنم جا گرفت ولی اینبار به زبون نیلوردمش، به سرعت سمت دستشویی دویدم و دروپیشت سر خودم بستم. اصلاً هم فکر نکردم محکم بستن در توی صورت مونت بهترین ایده و اسه رفتن جلوی آینه و مسواک زدن باشه. به هر حال صورتمو شستم و به سمت کمد رفتم تا لباس آویزون توی کمدمو ببینم. یه دامن تنگ مشکی و یه پیرهن طلایی شیک همراه با یک سوتین ظریف طلایی که کنارش یه رشته مروارید سفید بود.

سفید، مشکی و طلایی!!! وقت ندارم که به رنگ های دوباره تکرار شده فکر کنم. ملافه رو زمین انداختم و آماده شدم. اصلاً هم سوپرایز نشدم که اون لباس ها دقیقاً هم سایز من بود. اون لباس ها انقدر کیفیتشون بالا بود که حتی آرزوی داشتنشون رو هم نمیکردم، و مطمئنم کارمندام درموردش ازم سوال میپرسند. اما مشکلی نیست. من باید برم سر کار. روش تمرکز کردم چون الآن تنها چیزیه که اهمیت داره.

بعدش یادم اومد که اون وسیله مشکی طلایی رو توی کمد جا گذاشتم.  
به دستورالعملی نیاز ندارم که بدونم چطور ازش استفاده کنم، یا این حقیقت که هیچ شورتی ندارم.

در حموم بدون هیچ انتظاری یهو باز شد.

\_ سه دقیقه خانم کیلگور.

چشمش به چیزی که گیرش بودم افتاد. دوباره گوشه لبش بالا رفت.

\_ میبینم که هنوز خودتو آماده رفتن نکردی.

چشم در چشم شدیم و سعی کردم همچنان با اقتدار به نظر بیام. در سکوتی که ایجاد شد هر دو مون می دونستیم که من قراره ببازم.

\_ تو اینکارو انجام میدی یا من انجامش بدم؟

سؤالش حرارت زیادی رو درونم ایجاد کرد با اینکه درواقع نباید اینجور میشد. آرزو میکردم که نگاه تیرش منو بترسونه، اما بجاش طوفانی از آتش درونم ایجاد کرد.

\_ تازه رسیده بودم به اون مرحله. آگه یه لحظه بهم اجازه بدی.

درخواستم زیادی با ادبانه بود. و مشخصه که اونو هم سرگرم کرده چون پوزخندش عمیقتر شد. بجای اینکه بره بیرون، شونشو به در حموم تکیه داد.

\_ تو انگاری فراموش کردی که کی اینجا دستور میدی. دامننتو بزن بالا، خم شو و اون وسیله

رو داخل واژنت بذار یا من با رضایت این کارو انجام میدم.

اون یهو حرفشو قطع کرد و گفت:

\_ اصلا ولش کن آگه اینکارو الان نکنی، چیزی بعدی ای که توی واژنت قرار میگیره، آتمه که تورو جلوی روشویی میکنم که بتونی ارضا شدنت رو توی آینه ببینی.

یا مسیح... دستمو جلوی صورتم گذاشتم تا نفسی که می کشم بیصدا باشه. کلماتی که از دهنش بیرون اومد مستقیم درونم رو خیس کرد.

با یه دست دنبال وسیله گشتم و با دست دیگه دامنم رو زدم بالا و به زاویه ای چرخیدم که باسن لختم تو چشم مونت نباشه.

من باید بهتر میدونستم.

اون سرشو تکون داد.

\_ روبروی آینه وایسا. خم شو.

ترسی که دیشب موقعیکه بهم گفت خم شو جاشو به خشم داده بود. اما یه چیز دیگه هم داشت

آتیشم میزد. انگار که اون داشت یکی از نیاز هایی که ازش خبر نداشتم رو درونم برطرف

میکرد. انگار که واقعا میخوام که یه نفر این چیزا رو بهم بگه تا انجامش بدم.

من اون فکرو از خودم دور کردم و دستورشو اجرا کردم، اون وسیله رو به کلیتوریسم

نزدیک کردم.

\_ حاضرم شرط ببندم که به لوب (روغن) هم احتیاج نداشته باشی.

چشمامو روی هم فشار دادم چون اون اشتباه نمیکرد. سر وسیله رو به سطح لیز درونم مالیدم.

\_ اول خودتو باهاش بکن..

نفس عمیقی کشیدم و کاری که گفت رو انجام دادم.

وسيله رو درونم بردم و بیرون آوردم. عمیق تر فرو بردم و فقط یه بار دیگه باعث میشد که

به اوج برسم. اون دستور داد.

\_ بسه.

با وسیله که درونم بود یخ زدم.

چه غلطی دارم میکنم؟ دارم جلوی مردی که ازش متنفرم، ضعف نشون میدم؟

راست ایستادم، اونقدر سریع این کارو کردم که تقریباً تعادلمو از دست دادم و دامنمو کشیدم

پایین. وقتی برگشتم که باهاش رودررو شم، تظاهر کردم که هیچ کدومش اتفاق نیفتاده.

حداقل تا وقتی که یه دستشو توی جیبش فرو برد و ویبراتور درونم لرزید.

زانو هام بر اثر کارکرد ویبراتور ضعیف شد و به روشویی چنگ زدم تا راست بایستم.

\_ اه خدای من.

تقریباً به زمزمه بود و امیدوار بودم که اون نتونه بشنوه.  
البته که خوش شانس نیستم.  
اون بهم نزدیک شد و تو چشمم نگاه کرد.  
\_ این چیزی نیس که موقعیکه دیشب ارضا شدی گفتی.  
مجازاتیی که درموردش حرف زده بود تو ذهنم اومد و عوض شدن حالت صورتمو دید.  
ارگاسم داشت اتفاق میفتاد که و بیره متوقف شد.  
\_ من امروز صبح وقت سروکله زدن با واژن کوچولوی شیطونت رو ندارم. اما بالاخره وقت پیدا میکنم. تو دنیای من ، هیچکس نمیتونه از زیر شکستن قوانینم در بره.  
ناخونم گوشه روشویی رو گرفت تا جلوی خودمو از سیلی زدن تو صورت موننت بگیرم.  
بجاش ساکت جلوش و ایسادم. چونکه مشخصاً نیازی به شنیدن صدام نداره.  
\_ از جلوی چشمم دور شو تا وقتی که هنوز تو مود اینم که بهت اجازه بدم. بغیر از موقعیکه  
میخوای بری دستشویی، اون وسیله رو بدون اجازم از واژنت بیرون نمیاری. بهت قول میدم  
اگه این کارو بکنی، از مجازاتش لذت نمیبری.  
من هوا رو بلعیدم و به سمت در دستشویی رفتم. گوشه پایین تخت کفش ها و پالتوم رو  
برداشتم و تقریباً به سمت در خروجی دویدم.  
بیرون اسکار و ایساده بود. با چشم بندی توی دستش.  
من از اون چشم بند متنفرم.  
اما الان بیشتر از موننت متنفرم.  
چشم بند رو از دست اسکار قاپیدم و دور چشمم آوردم و گذاشتم تا اون منو از قفس طلاییم  
بیرون ببره.

## فصل چهاردهم: کایرا

وقتیکه توی پارکینگی یه خیابون دورتر از کارخونه وایسادیم، اسکار خرناسی کرد و چشم بند رو از روی سرم برداشتم.

من ازش خواستم که صبر کنه و دنبال کیف پولم گشتم که خداروشکر هنوز توی ماشین بود. خیلی تعجب کردم موقعیکه اون با آرایش ضروری صورتم که شامل بحالت نرمال در آوردنش بود موافقت کرد.

کفش هایی که از دیشب مونده گرونترین کفش هایی هس که تابحال پوشیدم و مطمئنم همه متوجهش میشن.

پیرهن طلایی فیت تنمه و با اون دامن مشکی باعث شده که برجستگی های سینه و باسنم توی چشم باشه. اون رشته مروارید هم مثل یقه سفیدی دور گردنم رو فرا گرفته.

"من اون مونت لعنتی رو می کشم اگه سعی کنه بامن مثل حیوون خونگیش رفتار کنه."

وقتیکه فهمیدم اونقدر قیافم خوب شده که آماده رفتن بشم پک لوازم آرایشیم رو بستم. بعلاوه یه تکنولوژی مدرن درونمه و اینکه بدونم کنترلش دست مونت هس باعث میشه که بیشتر خشمگین شم.

مخم هنوز درک نمیکنه چه اتفاقی داره برام میفته.

چجوریه که که ازش بدم میاد، اما بدنم از کاری که باهام میکنه خوشش میاد؟ این رازیه که من تو پارکینگ نمیتونم بهش فکر کنم. طرف دستگیره در رفتم اما اسکار با یه خرناس منو متوقف کرد و یه نوشته تو دستم گذاشت.

«اگه به کسی چیزی بگی، باعث مرگشون میشی»

کاغذو مچاله کردم و انداختمش روی صندلی جلو.

\_بهش بگو راز پیچیدش در امانه. حداقل تا امروز.

به محض اینکه آخرین کلمه رو به زبون آوردم، وسیله درون من شروع به لرزش کرد مثل اینکه به یه حیوون شوک الکتریکی بزنی تا درست رفتار کنه. سرمو گردوندم و بدنالمش گشتم. اون باید این اطراف باشه. فاصلش با این وسیله چقدره؟ با شناختی که از مونت دارم، احتمالاً مایل ها فاصله داره. من ازش خیلییی بدم میاد.

خودمو مجبور کردم که از ماشین پیام بیرون، سرمو بالا گرفتم و شونه هامو مستقیم و جوری از خیابون رد شدم انگار که هیچ چیز غیر عادی اتفاق نیفتاده. مطمئناً نه مثل اینکه بدن و آزادیمو فروختم تا میراث خانوادگیم پایدار بمونه.

سرمو برای کارمندام تکون دادم، مثل همیشه لبخند میزدم و احوالپرسی میکردم و امیدوار بودم که اونها متوجه هیچ چیز غیر عادی درمورد من نشن. پالتو لاندن فاگم رو قبلاً دیده بودن. چیزی که زیرشه باعث تعجبشون میشه.

به محض اینکه وارد دفترم شدم، تمپرنس از روی صندلیش بلند شد و قلبم شروع به تپش کرد.

\_ خداروشکر . تصمیم داشتم یه گروه تجسس بفرستم دنبالت. تو هیچکدوم از پیاممو امروز صبح جواب ندادی. رئیس سازمان پادشاهان جادویی میخواد موقع نهار درمورد پیشنهادی که دادم صحبت کنه و خیلی واضح اعلام کرد که میخواد تو اونجا باشی، مثل اینکه اون فکر می کنه من اختیار گرفتن این تصمیمات رو ندارم که احتمالاً ندارم اما بازم اون خیلی عوضیه. وقتیکه نبضم به حد نرمال رسید شروع به دروغ گفتن کردم.

\_ متاسفم. امروز ماشینم خراب شده بود و مجبور شدم زنگ بزنگ تاکسی تلفنی. تاکسی اولی که اصلاً نیومد. و احتمالاً از دیشب فراموش کردم که گوشیم رو از روی حالت سایلنت در بیارم. دیشب گذاشتمش رو سایلنت تا به چند تا ایده درمورد ویسکی های جدید فکر کنم. تمپرنس منو دقیق نگاه کرد، نه جوری که یه فضایی اومده دفتر اما با یه کنجکاوی زیادی که من موندم اگه سوالی پرسید چجور جوابشو بدم.

\_ این درواقع ایده خوبیه. تو بعضی وقتا به یه زمانی که تنها باشی نیاز داری که پتانسیل کامل مغزت رو نشون بدی. من شنیدم مدیتیشن هم روش خوبیه. واضحه ماهردومون می دونیم که من از اینکارا نمیکنم اما شرط می بندم استرست رو میاره پایین. شاید باید برنامه ای چیزی در این مورد دانلود کنی.

کل زمانی که دیشب تنها بودم یا صرف این کردم که یه راه فرار پیدا کنم یا اینکه سعی کنم اون مردو بکشم بدون اینکه زندگی کسانیکه دوستشون دارم به خطر بیفته. این دقیقاً شامل اون مدیتیشینی که تمپرنس داشت درموردش حرف میزد نبود.



\_ خوب الان من انجام. پس منو در جریان هرچی که باید بدونم بذار.  
کمر بند پالتومو در دست گرفتم و بازش کردم قبل از اینکه بخوام بذارمش روی چوب لباسی  
گوشه دفتر.

\_ خدای من... تو خیلی... لعنتی.

البته که میدونستم اینجوری میشه. تصمیم گرفتم یه دلیلی بتراشم.

\_ من دارم یه تجربه جدیدی از روی آگهی هایی که میگن براتون لباس میفرستیم رو امتحان  
میکم. این چیزی بود که انتخاب کردم و فرستادن. اینجوری نیس که انگار وقت واسه خرید  
کردن داشته باشم.

اینکه میتونستم به این راحتی در این مورد دروغ بگم اذیتم میکرد اما چیزی که باعث میشد  
ادامه بدم این بود که من هرگز نمیداشتم تمپرنس بدونه مردی مثل مونت وجود داره.  
مخصوصا خود مونت.

\_ خوب این بیشتر بنظر میاد که یکی از لباس هایی باشه که همین الان از فشن شوهای  
معروف اومده بیرون. تو باید دقیقا بهم بگی که از کجا سفارش دادی چون باهات زیادی  
جذاب شدی.

اون لباسو بست.

\_ ببخشید تو رئیسی پس من نباید بهت همچین چیزی بگم درسته؟؟  
سرمو تکون دادم.

\_ مشکلی نیس. فقط داشتم یه چیز جدید رو امتحان میکردم.

\_ خب منکه میگم چیز خیلی خوبیه. تو قراره سرنهار ترتیب اون مردا رو بدی. اونها اونقدر  
حواسشون به چشم چرونی خواهد بود که با هرچی که بگی موافقت میکنن. من قرارداد رو  
آماده برای امضا می دارم.

اون اونطرف میز نشست تا منو در جریان تمام جزئیاتی که تو جلسه گفته میشه قرار بده، اما  
نمیتونم بخاطر وسیله ای که درونمه درست تمرکز کنم.

«اونو موقعیکه سر کارم که به کار نمیندازه درسته؟»

موقعی که تمپرنس لیست اصلی چیزایی که موقع جلسه قراره روش تمرکز کنیم رو بهم نشون  
داد همچنان این سوالو از خودم می پرسیدم و سرمو به علامت موافق بودن تکون میدادم ولی  
هیچی از حرفای تمپرنس رو نمیشنیدم.

تنها چیزی که ذهنمو پرکرده اونه.

ماگنولیا بهم هشدار داده بود که با ذهنم ورمیره و الان دقیقا داره همینکارو میکنه. باید ذهنمو  
خالی کنم. باید به تجارت خودم فکر کنم و تظاهر کنم که اسمشو هرگز نشنیدم.

\_درسته ، پس هنوز در مورد تغییر قیمت منو صحبتی نشده. امروز موضوع اصلیمون همینه. من فکر میکنم که باید به اودیل بگیم دو نوع غذا رو برای نهار سرو کنه و اونها هم با تستش تفاوت ما با جاهای دیگه رو میفهمن. غذای ما نیاز به تعریف نداره. بالاخره تونستم کنترل گفتگو رو در دست بگیرم.

تمپرنس با چشمکی لبخند زد.

\_من از قصاب همیشهگیمون خواستم لطف کنه گوشتی که میخوایم رو بیاره و تا یه ساعت دیگه به دستمون میرسه.

من به صندلیم تکیه دادم. همون صندلی که مونت روش نشست.  
"بس کن کایرا"

\_چجوری راضیش کردی؟ اون وقتی روز تحویل رو تغییر میدی تبدیل به یه عوضی میشه. نگاه تمپرنس به سقف دوخته شد.

\_خب من مجبور شدم که دعوتش واسه نوشیدنی رو برای فرداشب قبول کنم. اما نقشه کشیدم که اگه کار به جاهای باریک کشید، بگم که بیماری واگیردار گرفتم مثل میدونی، مثلا هرپس (هرپس بیماری آلت دستگاه تناسلی است که از طریق سکس منتقل میشود). خداروشکر کردم که مثل هرروز دیگه قهوه صبحم رو نیاوردم وگرنه همشو روی میز تف میکردم.

\_خواهش میکنم بگو داری شوخی میکنی.

\_نه. من فهمیدم که این موضوع باعث میشه که اذیت های دائمیش تموم شه. کی میخواد برای بقیه زندگیش درگیر این بیماری باشه؟؟ منظورم اینه که ایشششش.  
تمپرنس چینی به دماغش داد.

\_اما لعنتی، اگه به گوش مامانم برسه چی؟ اونها به یه کلیسا میرن. همین الانم میتونم سخنرانیش رو تصور کنم. «من تا حالا فاحشه بزرگ نکردم تمپرنس جین».

آخرین جملشو که با لجه خاصی گفت باعث شد از خنده روده بر شم.

مادر منم فاحشه بزرگ نکرد اما الان من دقیقا یه فاحشه ام و وقتی بهش فکر کردم ماهیچه واژنم سفت شد.

چجوریه که ازش متنفرم و اینجوری منو تحریک میکنه؟ شاید ربطی به اون نداره. شاید بخاطر اینه که همسرم هفته ها قبل از اینکه بمیره حتی لمس هم نمی کرد.

میتونم همزمان هم ناراحت بشم هم ازش متنفر باشم (برت) پس چرا همزمان هم متنفر بشم و لذت ببرم؟

تمپرنس با یه لبخند شیرین گفت:

\_خب پس تنها مساله ای که مونده اینه که اودیل رو راضی کنیم.

\_تو از من میخوای این کارو انجام بدم .

درواقع یه سوال نبود چون جوابشو میدونستم.

\_تو رئیسی رئیس.

تمپرنس کاغذهای روی میز رو جمع کرد و وایساد.

\_اون هی بتو میگه که مثل یه رئیس رفتار کنی پس الان وقت خوبیه که به آرزوش

برسونیش.

دهنمو باز کردم که مخالفت کنم اما وسیله برای یه لحظه لرزید. نفسمو حبس کردم و دهنمو

بستم.

تمپرنس کاغذ هارو به سینش چسبوند.

\_اگه مشکلی هس من میتونم...

مجبور شدم لبخندی روی لبم بکارم و پاهامو محکم بهم فشار دادم.

\_البته که نه. مشکلی نیس. من از پس اودیل برميام. تو کارای جلسه این آدمهای پولدارو

جوری انجام بده که بنظر بیاد ما خیلی داریم خرج میکنیم و وادارشون کنیم پول بیشتری بدن.

\_ما درستش میکنیم رئیس. اونا الان از زیر اینکار درنمیرن. من شنیدم که مدیر اجرایشون

علاقه خاصی به هفت گناهکار داره مخصوصا ویسکی روح نیواورلنز ( spirit of new

orleans) پس خیلی تعجب نکن اگه شب مراسم درخواست شش جعبه از اونا رو کردن.

تمپرنس به گرونترین ویسکیمون اشاره کرد که هنوز برای فروش آماده نشده. بغیر از

گیلاسی که توی رستورانمون سرو میشه من ریسکی بابت فرستادن یه بطری بعنوان هدیه

برای هر باری توی شهر کردم . من این تصمیم رو موقعیکه در غم مرگ برت و فهمیدن

اینکه اون قبل از مرگش حسابهای کارخونه رو خالی کرده بود و ما رو تو وضعیت وخیم

مالی گذاشته بود گرفتم. اینکار خیلی برامون پرهزینه دراومد و هنوز پولی که خرج کردیم

جبران نشده. اما شاید این تقدیره. هرچیزی یه دلیلی داره درسته؟

مثل ویراتور توی واژنم که توسط خطرناک ترین مردی که تابحال ملاقات کردم کنترل

میشه؟

ناگهان تمام باورم درمورد زندگی قبلی و سرنوشتم زیر سوال رفت.

هرکسی به یه دلیلی توی زندگیت میاد. یا این چیزیه که من همیشه بهش باور داشتم. اما

نمیتونم دلیلی واسه مونت پیدا کنم. مطمئنم هیچکس هم نمیتونه دلیلی پیداکنه.

تمپرنس بین در یه توفقی کرد .

\_پس خودت مساله اودیل رو حل میکنی. اگه داریم داشتی من توی دفترم مشغول کپی برگه

های گفتگومون واسه جلسه هستم.  
تونستم موقعیکه تمپرنس از اتاق بیرون رفت و نگران جلسه ای که قرار بود بیفته سرم رو  
تکون بدم.  
من هم هفته پیش مثل اون بودم. لعنتی از وقتیکه رئیس شدم مثل اون بودم. فقط تجارت. تنها  
راهی بود که تونستم خودمو از غم و غصه خیانت و مرگ وحشتناک برت نجات بدم.  
تنفر.  
عصبانیت.  
خشم.  
چقدر غم انگیزه که این اتفاقات پیش اومده هر انرژی مثبتی که تو قلبم حس میکردم رو از  
بین برده.  
چه اتفاقی داره برام میفته؟  
یه بازیگر معتاد به مواد مخدر با معشوقش.  
مردیکه فکر میکنه قوانین روی اون اثری نداره.  
وقتی که ماهیچه واژنم بطور ناخودآگاه دوباره سفت شد قولی بخودم دادم.  
"نمی دارم اون منو خورد کنه".

فصل پانزدهم: کایرا

من کنار صندلی دستیار مدیر اجرایی پادشاهان جادویی، مدیر روابط عمومی و هماهنگ کننده مراسم های مهم تیم فوتبال نشستم و دقیقا وقتی بود که کارلی، یکی از پیش خدمت ها اولین گیلایس ویسکیمون رو آورد. اگه کسی فکر میکنه که من میخوام این مردها رو مست کنم کاملا حق باهاشه. اونا قدرت امضای قراردادی رو دارن که میتونه کارخونمو از ورشکستگی کامل نجات بده و من جز اینکه کاری کنم که امضاش کنن راهی ندارم. آیا من به این کارم افتخار میکنم؟ نه! در هر صورت این کارو انجام میدم؟ صددرصد!!! همچنین آیا فکر میکنم خدا باهام یار بود که همشون مردن و حتی یک زن بینشون نیست که از نقشه ی من باخبر بشن؟ اوه لعنتی این دقیقا همین فکریه که باعث میشه دلم بخواد بالا و پایین بپریم!!!

\_ آقاییون، اجازه بدید جلسمون رو با یه گیلایس ویسکی که به روش سنتی ایرلندی که دستورش فقط در دست اجداد من بوده شروع کنیم.

گیلاسمو برداشتم و اون ها هم هرکدوم گیلایس خودشون رو برداشتن. هیچکدومشون اشاره ای به اینکه تمپرنس گیلایسی برنداشت نکردن. بااینحال که من سی ساله که ویسکی رو مثل آب خوردن میخورم و هیچ تاثیری روی من نداره، اون به ندرت ویسکی میخوره. لازم به گفتن نیست که چقدر متلک سر این قضیه بهش میندازم. همه ی مردها گیلایساشونو بالا بردن و اونارو بهم زدیم. \_ به سلامتی.

تا اینو گفتم و بیراتور درون واژنم لرزید و تقریبا نزدیک بود که گیلایس از دستم بیفته. مردها همشون گیلایسشون رو سر کشیدن و اصلا توجهی نکردن که من بخاطر لذتی که از طریق و بیراتور بهم داده میشه کم کم ویسکی رو خوردم. گیلایسم رو تموم کردم و فهمیدم الان بیشتر از همیشه بهش نیاز داشتم. صندلیمو تکون دادم و دعا کردم که لرزشش هرچه زودتر تموم شه. دستیار مدیر اجرایی تکیه داد و چشمش روی من نبود، بلکه روی یقه هفتی شکل پیرهنم بود.

\_ خب کایرا، میدونم که تو از وقتی ریاست رو از پدرت گرفتی مشغول تغییر دادن اجزای ویسکیت بودی.

بخاطر و بیراتور هنوز گیجم و نمیدونم که داره ازم تعریف میکنه یا مسخره میکنه. \_ چندماه گذشته رو داشتم تلاش میکردم که همه چیز رو امتحان کنم اما مثل اجدادم همیشه به جلو حرکت میکنم.

نمیدونم این جواب چطور از بین لبهام بیرون اومد و خودمو مجبور کردم که لبخند بزنم اونم زمانیکه ارگاسمی داشت درونم شکل میگرفت.

\_ از سرسختی و هلندی بودنم کمک.....گر..فتم.

بزور کلمه آخرو گفتم.

در خطر این بودم که همین الان ارضا شم که لرزش و بیبراتور متوقف شد. نمیدونم که میخوام اون مردو بکشم یا بابت اینکه منو جلوی جمع خجالت زده نکرد ببوسمش.

"ببوسمش؟ نکنه دیوونه شدی کایرا؟"

لذت به همون سرعتی که پدیدار شده بود از بین رفت.

هرگز. اینجوری مثل جولیا رابرتز میشم که توی فیلم زن زیبا عاشق ریچارد جر شده بود.

هیچ بوسه ای. هرگز. اینو واسه خودم تبدیل به یه قانون میکنم.

\_ مطمئنم دلیلش سرسختی بوده. با اون موهای قرمزت جوره. رفتارت هم مثل موهات

آتیشیه؟؟

دوباره چشمهای دستیار مدیر اجرایی به سینم دوخته شد. منم نتونستم جلوی خودمو بگیرم و پایین رو نگاه کردم.

لعنتی.

نوک سینه هام، توی اون سوتین حریر برجسته و سفت شده بود. مثل اینکه سینه هام هنوز درک نکرده بودن که لحظه ارگاسم رد شده.

چشامو به گیلای توی دستم دوختم و اونو محکم روی میز گذاشتم. صدای برخوردش با میز باعث شد چشماشو از سینم بگیره و به چشم بدوزه.

\_ من رفتارم اینجوری نیس. یه افسانه درمورد موسرخ ها وجود داره.

به دروغ لبخند زدم. چیزی که امروز شدیداً توش ماهر شده بودم.

\_ حالا هم بیاین درمورد این قراردادای که آماده کردیم صحبت کنیم.

خداروشکر که تمپرنس اینو بعنوان یه نشونه واسه شروع صحبتش در نظر گرفت.

\_ همونجوری که شما درخواست کرده بودین و ما درموردش بحث کردیم، تصمیم گرفتیم که

درمورد راه حلی که واسه مشکل رفت و آمد بازیکنها پیش میاد....

مدیر روابط عمومی گفت:

\_ فکر میکنم تو دیوونه ای اگه فکر کنی در آخر شب بازیکنها با اون وضعشون کلید

ماشینشون رو بتو میدن.

هرسه مرد به سمت من و تمپرنس نگاه کردن و تمپرنس تصمیم گرفت که حرف بزنه.

\_ ما تصمیم گرفتیم یه ماشین مشکی رو بعنوان سرویس قرار بدیم. اونها هرچقدر بخوان

میتونن ویسکی بخورن و دیگه نگرانی از این بابت نخواهیم داشت.  
مدیر اجرایی با عصبانیت گفت:

\_اگه توی ماشین فاحشه بذاری شاید نظرشون جلب بشه.  
ویبراتور دوباره لرزید و من امید واهی ای داشتم که دوباره نوک سینه هام به شکل قبل  
درنیاد.

لبه میز رو گرفتم و کلماتی که نمیخواستم بگم از دهنم بیرون پرید.  
\_اگه مشکل با این حل میشه...  
من مونت رو می کشم .

هرسه مرد دوباره بهم نگاه کردن و یه لبخند کجی روی لبهای مدیر اجرایی دیده شد.  
\_تو یه زن مو قرمز جذابی. من خیلی خوشم اومد. همچنین تیم هم خیلی خوشش میاد از این  
ایده و واقعا ایده ی معرکه ای هس.  
ویبراتور متوقف نمی شد.

\_من دارم شوخی میکنم آقایون. البته که ما اینجور چیزی تو تجارتمون نداریم . درسته که تو  
کار گناهیم اما نه اینجور گناهی.  
کارلی به موقع می رسه و پیش غذاها رو میاره و دینا ،اون یکی پیش خدمتوم یه دور دیگه  
ویسکی میاره.

اصلا نمیدونم چطور میتونم صحبت کنم اما صدام به بالاترین حد خودش می رسه و تظاهر  
میکنم که بخاطر غذا هیجان زده ام.  
\_اوه عالییه. مرسی خانم ها.

تمپرنس نگاه دقیقی بهم انداخت، بدون شک داشت به دست مشت شده روی دامنم که بخاطر  
جنگیدن با لذت درونیم مشت شده بود اشاره میکرد.  
دوباره این فکر به سرم زد "من این مرد رو می کشم."  
تمپرنس باز گفتگو رو در دست گرفت و درمورد پیش غذاها که باغذای اصلی که دور بعد  
قرار بود بیارن توضیح داد . همونجوری که مردا توجهشون به غذا جلب شد چشمو روی هم  
فشار دادم.

تمپرنس به سمتم خم شد و دم گوشم زمزمه کرد:  
\_تو خوبی؟؟ جدا داری عجیب رفتار میکنی .

\_میگرن. شدیداً اعصابم رو بهم ریخته.

صورتش حالت دلسوزی به خودش گرفت.

\_میخوای بری ؟

آره میخوام برم یه جایی و فریاد بزنم اما ویبراتور متوقف شد.

\_ نه خوبم. مشکلی نیس.

هیچ کدوم از مردا تا یه ساعت بعد به چیزی غیر از «غذا عالی بود و ویسکی حتی عالی تر هم بود» اشاره ای نکردن.

موقعیکه جلسه تموم شد قرارداد امضا شده شامل پول اضافی برای ماشین سرویس و غذا روی میز بود.

از روی صندلیم بلند شدم. یه قدم از میز فاصله گرفتم و اونها بلند شدن.

\_ قراره این مراسم شگفت انگیز بشه آقایون. شما از انتخابتون پشیمون نمیشید. همچنین یه بار در اختیارتون قرار میگیره که علاوه بر ویسکی ما، تاپ ترین آبجوها با مارکهای معروف درش وجود داره. مراسمتون تبدیل به موفقیت بزرگی براتون میشه.

\_ کاملاً باهاتون موافقم.

مدیر اجرایی باهام دست داد و همچنان نگاهش به صورتم نبود.

همون وقتی که دستمو گرفت، و بیراتور دوباره لرزید و من دستشو فشار دادم و سریع ول کردم.

با هر کدوم از مردان که دست میدادم و بیراتور مثل یه آلام میلرزید.

"اوه مادر به خطا، کدوم گوری هستی؟" این سوال مغزمو مغشوش کرده بود ولی همچنان که تمپرنس مردارو به سمت آسانسور راهنمایی میکرد لبخندم رو حفظ کردم.

\_ من باید با اودیل صحبت کنم. روز خوبی داشته باشین آقایون.

وقتیکه در فلزی آسانسور بسته شد، روی پاشنه کفشم چرخیدم و رستوران رو دید زدم. یه

چندنفری برای نهار هنوز بودن ولی تنها مردی که نفر اول لیست من برای کشته نیس.

نکنه ریموت رو به یکی از کارمنداهاش داده تا منو کنترل کنه؟ فکرش هم منو شوک زده کرد و باعث شد حالت تهوع بگیرم. یعنی من واقعا یه اسباب بازییم که یه مدت باهاش بازی میکنن و بعد دورش میندازن؟ اون واقعا میخواد منو تبدیل به یه هرزه کنه؟

دقیق رستوران رو بررسی کردم. چند نفری رو دیدم و مودبانه بهشون لبخند زدم ولی کسی که پرچم قرمز دستش باشه و روش نوشته باشه که من واسه لاکلان مونت کار میکنم رو پیدا نکردم.

منتظر آسانسور شدم که برگردم بالا و مشتاق بودم که برگردم به زیرزمین جایی که بتونم...

چی؟ چیکار میتونم بکنم؟ اینجا هم قدرتی ندارم.

«نذار تسلیمت کنه» این توصیه ماگنولیا بود.

نذار تسلیمت کنه به این معنی که برم اتاق تعویض لباس خانم ها و این وسیله رو از بین وازنم دربیارم و بندازمش تو سطل زباله.



«جرات نداری بدون موافقت من درش بیاری. بهت قول میدم از مجازاتش لذت نمگیری.»  
هشدار مونت مغزمو آتیش زد.

حتی نمیخوام فکر کنم به اینکه مجازاتش چی هس.

این واسه اون چیز آسونیه که تو قلمروش با مغزم ور بره، اما نه وقتی که من سر کارم. این یکی از شروط من بود موقعیکه از اتاق غیبت زد و نشنید چون اصلا اهمیتی نداد که بشنوه. گوربابای خودش و قوانینش. آماده باش مونت.

به سمت اتاق تعویض لباس رفتم ولی لِرزشی کنار پام حس کردم.

این بار لِرزش وسیله نبود. موبایلم بود.

عمیق نفس کشیدم، دستمو توی جیب دامنم کردم و درش آوردم، تقریباً انتظار داشتم که اسم مونتو روی صفحه ببینم اما خداروشکر بجاش عکس خندان مادرم روی تلفن دیدم و یادم اومد که تمامی کارام بخاطر چی بوده.

با لبخندی که این روزا دم دستی ترین چیز بود رو علامت سبز فشار دادم و به اتاق مهمان گوشه راهرو رفتم.

\_سلام مامان حالت چطوره؟ بابا چطوره؟

\_ما خوبیم. واقعا خوبیم. بازی گلف خیلی پیشرفت کرده اما این مهم نیس. زنگ زدم که پرسم تو اینروزا چیکار میکنی؟؟

اشارش به گلف منو به یاد عکسی انداخت که مونت واسه هشدار برام فرستاد.

\_من خوبم. همه چی خوبه.

امیدوارم که صدام قانع کننده باشه اما موقعی که اون حرف میزنه، مشخص میشه که همچین هم نیس.

\_عزیزدلم... هنوز نرفتی پیش یه مشاور؟ من واقعا فکر میکنم که تو باید درمورد تمام اتفاقاتی که افتاده با یه نفر صحبت کنی. مدفون کردن احساسات پیچیدت درمورد مرگ برت درون خودت چیزیه حل نمیکنه. تو باید احساساتت رو بیرون بریزیش. عصبانیتتو بیان کنی. به تمام خشمی که ازوقتی که مونت پاشو توی دفترم گذاشت فکر کردم. مادرم ادامه داد.

\_همچنین غم و غصه خودت. حتی اگه داشتی ازش طلاق می گرفتی بازم مرگ یه چیز دیگس.

\_من خوبم مامان. اگه حالتو بهتر میکنه، من توی کلاس کیک بوکسینگ واسه ابراز خشمم ثبت نام میکنم.

موقعیکه این کلمات از دهنم بیرون اومد، یادم اومد که دیگه کنترلی روی تصمیماتم ندارم.

در پایان روز من رو به قفسم برمیدونم.

\_ عزیزم..... این اصلا مثل حرفی که من زدم نیست. اگه تقاضای کمک کنی به این معنی نیست که آدم ضعیفی هستی.

اگه اون می دونست که من چقدر الان به کمک نیاز دارم ..... اما اون هرگز نخواهد فهمید

\_ ببین ، ما هر دو می دونیم که این مکالمه به سمتی می ره که آخرش من بگم بهترین درمان برام اینه که خودمو تو کارم غرق میکنم و هر چیزی که برت قبل از مرگ..... مرگش بهش کند زده بود رو درست میکنم.

هنوز توی کلمه مرگ گیر بودم چون سخت بود که در موردش حرف بزنم. من خیلی عصبانی بودم ، اما در یه زمانی فکر میکردم دوسش داشتم و فکر کردن در مورد مرگ وحشتناکش .... من اینو برای هیچکی آرزو نمیکنم.

آه طولانی که از اون طرف تلفن اومد باعث شد یادم بیاد مادرم چقدر دلسوزه.

\_ فقط خدا میدونه که چقدر دلم میخواد در این مورد باهات بحث کنم اما پدرت هم حرف تورو میزنه.

\_ پدر چطوره؟

یکی از دلایلی که باعث شد پدرم از کارش کناره گیری کنه این بود که دکترش بهش گفته بود اگه میخواد تو شصت و شش سالگی از زیاد کار کردن بمیره میتونه به کارش ادامه بده و بازنشسته نشه. مادرم بهش اجازه نداد دیگه کار کنه و مجبورش کرد بازنشسته بشه . میخوام با خودم فکر کنم که اون واقعا تو فلوریدا داره استراحت میکنه اما با شناختی که ازش دارم، شک دارم بیکار باشه.

\_ اون حالش خوبه. تنها کار استرس آوری که اینجا انجام میده امتیاز دادن توی بازی گلفه. و وضعیت جسمیش خیلی بهتر از قبله.

احساس راحتی خیال توی صدای مامانم کاملا مشخص بود .

\_ و مطمئنا اون هرماه حقوقشو از من دریافت میکنه.

با اینکه نمیخوام اما اینو هم اضافه کردم.

\_ کایرا بس کن. اون میدونه که به نسبت بقیه خواهرات تو بیشتر نگران کارخونه ای و حاضری بمیری تا بذاری کارخونه ورشکست بشه. اون باورت داره، حتی اگه خیلی از مواقع اینو بیان نکنه. ما هر دو بهت افتخار میکنیم.

اون نمیدونه که چقدر الان من به این کلمات نیاز داشتم. اما هنوز ، چقدر والدینم بهم افتخار

میکردن اگه بفهمن بخاطر میراث خانوادگیمون خودمو تبدیل به یه هرزه کردم؟؟؟

حس خجالت از کاری که میکنم شرمندم کرد.

اما من چاره ای ندارم.

اما این به این معنی نیست که باید ازش خوشم بیاد .

\_مرسی مامان. هر دو تونو دوست دارم. خوشحالم که پدر داره یاد میگیره استراحت کنه.

\_آره عزیزم. اما من اینو نگفتم. اون همین الانشم رئیس ساختمون سازی اینجاست و داره

تلاش میکنه چند تا قانون جدید توی بازی گلف بیاره. این مرد فقط میتونه رئیس باشه . اما به

همین خاطره که دوسش دارم. جذبش. آتیش درونش. منو از اولین روز جذب خودش کرد.

هیچ شکی درش نیست.

با دونستم اینکه اون دوباره میخواد بحث اینکه چجوری اولین بار همدیگرو ملاقات کردن رو

برای ششصدمین بار تعریف کنه وسط حرفش پریدم.

\_میدونم. و یه روز امیدوارم که بفهمم اون چه حسیه.

اما اصلا منظورم این نبود. مرگ برت و خیانتش آنقدر برام تازه هس که حالا حالا ها به

ازدواج دوباره فکر نکنم . شاید هرگز این کارو نکنم. اما پدر و مادرم اثباتی برای عشق

واقعی که میتونه تا آخر عمر همینطور باقی بمونه هستن.

مامانم تأیید کرد حرفمو.

\_تو اصلا نمیدونی این موضوع چقدر منو خوشحال میکنه. من فقط میخوام تو توی زندگیت

به جلو حرکت کنی و کسیو پیدا کنی که تورو اونجوری که تو میخوای دوستت داشته باشه.

این چیزیه که من واسه تمام دخترام میخوام. یه نفر که مثل ملکه باهاتون رفتار کنه.

لاکلان مونت شاید پادشاه مافیا زیرزمینی نیواورلنز باشه، اما مطمئنا مثل یه ملکه باهام رفتار

نمیکنه.

اصلا چرا دارم بهش فکر میکنم؟ بخاطر مادرمه. سخنرانیش باعث شد احساسات درونیم به

غلیان بیفته.

بهش گفتم:

\_من یه جلسه دارم پس باید برم مامان. اما اینو بدون که خیلی دوستت دارم. خوب شد صداتو

شنیدم. دلم برای دوتاتون تنگ شده .

\_اگه بهم نیاز داشتی ، میدونی که با اولین پرواز میام اونجا.

فکر اینکه مادرم به شهری بیاد که مونت توشه مثل کابوس میمونه. اون موقع دیگه من حتی

نمیتونم در موردش توضیح بدم یا با دروغ سرو تهش رو بهم بیارم.

\_ما خیلی بخاطر مراسم بزرگی که قراره برگزار بشه سرمون شلوغه و خودت میدونی که

اگه تو بیای، بابا هم میاد . هر دو مون هم میدونیم که اون میاد کارخونه و استرس و وضعیت

جسمیش برمیگرده به سابق و هیچکدوممون اینو نمیخوایم.  
مامانم آهی کشید.

و میاد سر جای تو و ایمیسه. میدونم. میدونم. تو باید به زودی یه چند روزی از اونجا فرار کنی و یه سری به ما بزنی.

فرار کردن الان که من تو اسارت معنی کاملاً جدیدی میده.  
باشه. قول میدم. هر وقت که تونستم.

و برای خودم ادامه دادم» و البته وقتی که نیم میلیون دلار گیر آوردم بخاطر اینه که فقط اون مشکلمو حل میکنه.»

باشه عزیز دلم. بزودی باهات حرف میزنم.

به ایموجن و جوری سلاممو برسون.

اینو با دونستن اینکه مامان بعد از من میره تو مخاطبینش و به اون دوتاهم زنگ میزنه گفتم.

البته. یکی از همین روزا برای یه اتفاق خوب کنار هم جمع می شید. یکی از شماها بزودی ازدواج میکنه و بچه میاره.

خداحافظ مامان.

تلفنو قطع کردم. متنفر بودم از اینکه چقدر از این گفتگو براساس دروغ بود.

من و خواهرام هیچ چیز مشترکی نداشتیم و من اونارو از زمانیکه تشییع جنازه برت بود دیگه ندیدم.

درواقع بیشتر برام شوکه آور بود که اونا حتی اومدن.

ایموجن خودشو غرق پایان نامه فوق دکترانش کرده بود که باعث میشد تاثیر زیادی روی سمتی که الان داره بذاره.

اون آرشیتکت خانواده هس اما تو تشییع جنازه خیلی دلسوزانه رفتار کرد. تنها احساساتی که بعداز چندین سال ازش دیدم. اون یه بچه معمولی نبود و عادت داشت همه چیزو بریزه تو خودش.

اما جوری. اون همش ولگردی میکنه و واسه پول تو بارهای مختلف میرقصه. اون توی

مراسم خیلی عوضی بود. دقیقاً کلماتی که گفت رو یادمه «یه پایان بهتر رو نمیتونستم برای اون عوضی تصور کنم.»

من بهش سیلی زدم و دور شدم و شنیدم که ایموجن بهش گفت برای یکبار توی زندگیش یکم احترام قائل بشه.

جوری هیچ پشیمونی از خودش نشون نداد انگار که خیانتکارها واسه اون لیاقت هیچیو

ندارن که باعث شد از خودم بیرسم کی توی زندگیش بهش خیانت کرده اما ما اینجور رابطه

ای باهم نداریم. من همون قدر در مورد زندگی خواهرام میدونم که اونا در مورد زندگی من میدونن. و خداراشکر که رابطه ما اینجوریه و اونا چیزی در مورد مونت نمیدونن. اون آدمی نیس که بخوان نزدیکش باشن. تلفنمو توی جیبم گذاشتم و قدمی به سمت آسانسور برداشتم که وسیله دوباره لرزید. به سمت آسانسور دویدم مثل دختری که میخواد تو شلوارش جیش کنه و انگشتمو روی دکمه فشار دادم و خودمو مجبور کردم به هر چیزی غیر از لرزش بین پاهام فکر کنم. فقط بس کن.. خواهش میکنم بس کن. موقعیکه تو آسانسورم، به شماره طبقات نگاه میکردم که داشت به زیر زمین نزدیک میشد نومید از اینکه قبل از اینکه برسم دفترم اتفاقی میفته. من دارم ارضا میشم. هیچ شایده و اگری هم وجود نداره. سریع در دفترم باز کردم و داخلش رفتم و آماده بودم که با ارگاسم آهی بکشم که ویراتور متوقف شد. چراغ مطالعم روشن بود و مثل دفعه قبل، مونت مثل یه پادشاه که روی تختش نشسته باشه روی صندلی میزم نشسته بود.

\_توی حرومزاده. تو کجا بودی؟ توی رستوران؟ جلسم رو تماشا می کردی؟ سعی داشتی به جلسم گند بزنی؟ میخوای شکست بخورم؟ همش به همین خاطره؟ پس بذار بهت بگم من شکست نمی خورم. تو هرچی میخوای میتونی با مغزم وربری، اما نمیدارم با تجارتم سروکاری داشته باشی.

اون به جلو خم شد، آرنج هاشو روی میز گذاشت. دکمه سردست های مشکی الماسش زیر نور چراغ میدرخشیدن.  
\_درو قفل کن.

از شدت خشم، تند تند نفس می کشیدم.

\_اینجا دفتر منه. تو نمی تونی اینجا هم منو کنترل کنی.

از اینکه صدام نلرزید بخودم افتخار کردم.

دستاشو روی میز گذاشت و از روی صندلی بلند شد.

\_تو هنوز نمیفهمی.

قبل از اینکه لحن صحبتش جدی بشه، برای چند لحظه انگار سرگرم شده بود.

\_نذار حرفمو تکرار کنم کایرا.

وقتی از سرجام تکون نخوردم، نگاه بدی بهم کرد و گفت:

\_اون در لعنتی رو ببند کایرا.

توی دستورش تهدید بود و منم چاره ای جز اطاعت نداشتم. برگشتم درو بستم و چفت درو

زدم. در نور کم ، حالت صورتش ناخوانا بود اما میتونم تصور کنم چیز خوبی در انتظارم  
نیس.

\_ من تماشایات کردم. دیدم چجور نگات میکردن.

\_ چجوری؟ تو که اونجا نبودى.

اون به سوالم جواب نداد.

\_ اونها میخواستن بکننت. حسش کردى؟

یادم افتاد به مردى که داشت به سینم و نوک سینه های برجستم نگاه میکرد.

\_ فقط بخاطر وسیله اى که مجبورم کردى بذارم داخل واژنم.

اون یه قدم از میز دور شد.

\_ اشتباه میکنى. تو نمیفهمى. تو اصلا خبر نداری مردها چجور نگات میکنند بغیر از امروز.

امروز تو حسش کردى.

نمیدونم چی جوابشو بدم، اما مونت بمن احتیاج نداره که ادامه حرفشو بزنه.

\_ اما هیچ کدومشون نمیتونن تورو داشته باشن چون تو مال منى. بیا اینجا.

وقتی تکون نخوردم، اون دستشو توی جیبش کرد و وسیله دوباره لرزید. اینبار با یه لرزش و

شدت کاملاً متفاوتى.

دستم تبدیل به مشت گره خورده شد و جلوى آهى که میخواستم بکشم رو گرفتم. با اینکه تمام

صبح رو این وسیله هى لرزیده بود و باعث شد الان لحظه به لحظه بیشتر به ارگاسم نزدیک

بشم

\_ الان ارضا نمى شى.

تن صداسش پراز دستور بود.

\_ نمیتونم جلوشو....

دارم ارضا میشم و این داره بهم احساس رضایت میده.

که متوقف شد.

\_ توى عوضى!!!

با سه قدم فاصله بینمون رو کمتر کرد و دستشو روی باسنم گذاشت.

\_ تا وقتی که نخوام، تو ارضا نمى شى و همین الانشم بهم بدهکاری. چندتا بدهی دیگه

میخواى به بدهیت اضافه کنى؟

با خودم گفتم که نوک انگشتاش حرارت درونم رو زیاد میکنه و البته بخاطر اینه که دارم

ارضا میشم ، نه بخاطر اون.

بزور تونستم جوابشو بدم.

\_ نمیخواهم به چیز دیگری بتو بدهکار باشم.

\_ خیلی دیره. الان فقط باید تصمیم بگیرم که چطور میخوام بدیهیتو بدی. با دستات، دهنتم، سینتم، واژنت یا باسنتم.

سعی دارم فشاری که واژنم داره تحمل میکنه رو پنهان کنم، اما اون متوجه میشه. اون متوجه همه چی میشه.

نگاهش درونم رو به آتیش کشید.

\_ من میتونم تو کمتر از یه دقیقه ارضات کنم. با یکبار لمس کلیتورت، یه لرزش دیگه از ویراتور و بعدش تو اسمم رو فریاد میزنی. ارگاسم هات مال من میشه. من تصمیم میگیرم کی ارضا بشی، نه تو. اینو یاد بگیر. بهش عادت کن. چون وقتی کارم با تو تموم میشه، تو عاشق اینکار میشی.

\_ هرگز.

تاکید شدیدی روی این کلمه کردم و میدونستم که این استراتژی باعث میشه که زنده بمونم یا درحال تلاش بمیرم. و با وجود مونتم، مرگ امکان پذیره. با یه حرکت سریع، پشتمو به دیوار چسبوند، یه دستش روی باسنم فشار بیشتری داد و دست دیگش دامنمو بالا برد.

توقع داشتم که اون مستقیماً بره سراغ کلیتوریسم، اما تنها کاری که کرد این بود که یه انگشتشو روی قسمت بالای کلیتورم بذاره.

\_ تو بخاطر من خیس شدی.

انگشتاش خمیدگی انتهای وسیله رو پیدا کرد و اون رو کشید. حرکت غیرقابل انتظارش باعث شد از گلوم صدای آهی بیاد بیرون. اون دوباره وسیله رو بداخل برد و بیرون کشید و با هر حرکت منو به آرومی با وسیله میکرد.

اون با اینکار داره به آهستگی منو به مرز کشتن میبره. لبمو گاز گرفتم و پلکامو روی هم فشار دادم.

\_ بزدل نباش. چشمای لعنتیتو باز کن.

چشامو باز کردم و به نگاه تیرش خیره شدم. نگاهش پر از پیروزی بود.

\_ تنها کاری که باید بکنی این که ازم بخوای.

مثل اینه که شیطان بهت پیشنهاد دادن درونی ترین خواستت رو بده و در عوض به بهای کم روحت رو بخواد.

\_ گای... ید..مت.

هیچ قدرتی پشت کلمه ای که گفتم نبود چون من داشتم به مرز لذت زیاد میرسیدم.

\_ نه کایرا. من دارم این کارو میکنم. من تنها کسیم که دارم میکنمت.  
شستشو دایره وار روی کلیتوریسم کشید و من کارم تموم شد. ارگاسم مثل یه رود جاری شد.  
غیرقابل کنترل و رام نشدنی.  
سعی کردم که جلوی آهی که میخوام بکشم رو بگیرم اما نمیتونم. از درون از هم میپاشم و به  
چشمان مردی زل میزنم که ازش متنفرم، اما اون تنها کسیه که عمیق ترین خواستم رو میدونه  
و با بدنم بازی میکنه.  
اون هنوز با کلیتوریسم ورمیره و هنوز اون حس عالی همراهم. نمیتونم جلوشو بگیرم. وقتی  
اون وسیله رو درمیاره، من آماده نبودم. دهنم موقعیکه اونو از زیر دامنم درمیاره باز میشه.  
فکر اولیم اونقدر مزخرفه که حتی نمیخوام با صدای بلند بیانش کنم.  
«برگردونش. من میخوام اون وسیله هنوز درونم باشه»  
اون وپیراتور مشکي \_ طلایی رو بین ما قرار داد، وپیراتوری که پوشیده از ترشحاتمه و من  
کاملا خجالت زده شدم.  
چجور گذاشتم اینکارو بامن بکنه؟  
\_ این منظره الان باید روی آلت من میبود. اما تو باید تلاش کنی تا این امتیاز رو بدست  
بیاری.  
کلماتش باعث شد خشمم برگرده. بدست بیارم؟ اون تازه باید خوش شانس هم باشه!  
مونت دستمو گرفت و انگشتامو دور وسیله نرم فشار داد.  
\_ موقعیکه پیش من اومدی این باید توی واژنت باشه.  
اون یه قدم از من فاصله گرفت و من هم از در دور شدم. با باز کردن چفت در ، مونت ناپدید  
شد و من با وسیله جنسی تو دستم تنها شدم و نمیدونم دقیقاً چه اتفاقی افتاد.  
البته که فکر میکنم میخوام با دستهام اونو خفه کنم. اما همچنین فکر میکنم بیشتر از هر مرد  
دیگه ای اونو میخوام.  
ماگنولیا در موردش بهم هشدار داده بود اما دقیقاً مفهوم کلیش رو درک نکرده بودم یا شایدم  
درک نکرده بودم چقدر زیاد به چیزی که اون بهم میده نیاز دارم.  
هرچیزی درمورد این وضعیت فراتر از باورمه. میخوام تا آخرین نفس باهش بجنگم، اما  
همزمان میخوام موقعیکه باهم یکی میشیم ناخونمو توی کمرش فرو کنم تا وقتیکه از لذت  
فریاد بزنم.  
دستم دور وسیله مشتت شد و سریع میخواستم اونو به سر جای قبلش برگردونم.  
مونت ادعا میکنه که ارگاسم هام مال اونه.  
دارم به این باور میرسم که اون راست میگه.



## فصل شانزدهم: کایرا

نمیدونم حتی چرا تلاش کردم که بقیه روز سرم گرم کار باشه. من روی هیچ چیزی غیر از وسیله جنسی که توی دستشویی کوچک تو اتاقم شستمش ، توی یه دستمال توالت پیچیدم و توی کیفم گذاشتمش بعد از اینکه یه ساعتو صرف پاک کردن حنا کردم ، نمیتونم تمرکز کنم. ساعت پنج اومد و رفت و همچنان از دفترم بیرون نرفتم. هرچی بیشتر اینجا بمونم، بیشتر از یکی دستوراتش سرپیچی کردم.

از ساعت هفت گذشته که یه نفر به در اتاقم زد. شونه هام سریع واکنش نشون دادن و من لبه میز رو چنگ زدم.

«این خودش نیس.»

برای اینکه بدنمو آرام کنم اینو به خودم گفتم . مونت هرگز در نمیزنه. صدا زدم که هرکسی پشت دره بیاد تو و تمپرنس سرش رو از داخل آورد. فکر کردم چراغ اتاقت هنوز روشنه. فهمیدم بعد از جریان امروز، حتما داری جشن میگیری.

جشن. کاری که از این به بعد آزاد نیستم که انجامش بدم.... یا شایدم آزادم؟  
\_ منو میشناسی که معتاد به کارم.

\_ این حقیقت داره . برای همینم یه چیز یو برات آوردم  
از پشت سرش یه بطری شامپاین بیرون آورد.

با شگفتی به بطری زل زدم.

\_ فکر میکردم که تو هیچوقت مشروبات الکلی نمیخوری. آخه هیچوقت ویسکی رو امتحان نکردی.

با دندونش لب بالابیش رو گاز گرفت. صورتش یه حالت معصومانه به خودش گرفت.  
\_ ممکنه که با گفتنش اخراج شم اما... من از ویسکی خوشم نمیاد.

تظاهر کردم که مثل کشیشی منتظرم فرد گناهکار روبروم گناهایش رو اعتراف کنه.  
\_ جدی می گی؟

اون سرشو تکون داد و لبخندش برگشت.

\_ من میدونم هفت گناهکار یکی از بهترین کارخونه های ویسکی هس و به همین خاطر توش کار میکنم. اما بعد از یه شب در اولین سال تحصیلم تو کالج، وقتی هم اتاقیم تمام شبو یه سطل دست گرفته بود و منم شب تا صبح توی اون سطل بالا آوردم ، نتونستم دیگه به ویسکی نزدیک بشم.

انگشتهای وسطمو روی پل بینیم گذاشتم و سعی کردم تصور کنم چی کشیده و خندیدم.

\_ منصفانه هس. من اینجور احساسی رو وقتی جین (نوعی مشروب) می خورم بهم دست میده. خیلی مزه متفاوتی داره مثل اینکه بخوای برگ اون درختای کاجی که اکسیژن تولید میکنن رو بخوری یا حداقل ارزونترین جینی که تو کالج خوردم همچین مزه ای میداد. الان یه ویسکی خوب رو ترجیح میدم.

\_ فقط هفت گناهکار؟

سرمو تکون دادم.

\_ نه . من تمام ویسکی هایی که رقیبام درست میکنن رو تا حد امکان میچشم. تو باید بدونی اونا چی درست میکنن تا مطمئن بشی ویسکیت بهتره .

اون بطری شامپاین تو دستشو بالا برد.

\_ پس یعنی واسه جشن گرفتن شامپاین نخوریم؟

دو تا موضوع باعث شد که موافقت کنم. اول اینکه صداسش پراز امیدواری بود و دوم اینکه هیچ عجله ای برای رفتن از اینجا ندارم.

\_ چندتا جام هس که میتونیم ازش استفاده کنیم. جام مخصوص شامپاین نیستن، اما بهتر از اینه که اینهمه راه بریم بالا دنبال لیوان.

تمپرنس پوزخندی زد

\_ خیلی هم باکلاس نیستم. منتظر بودم چند تا از ماگ های قهوه خوری شرکت رو پیشنهاد بدی.

اون یکی از صندلی های چرم رو برداشت و روبروی میز گذاشت و بطری رو جلو آورد.  
\_ افتخار باز کردنش رو میدی؟

یادم افتاد به آخرین باری که سر چوب پنبه ای شامپاین رو باز کردم. شب ازدواج تو خونه شهریم بود و برت هم نمیتونست سرشو باز کنه.  
الان از خودم می پرسم نکنه همون شب تحت تاثیر الکل بودیم؟ هر خاطره خوبی که داشتم بعد از خیانتش توسط گفته های ماگنولیا به گند کشیده شد. شوهرم یه مرد شیاد و معتاد به کوکائین و یه حرومزاده خیانتکار بود. وقتی بطری رو از تمپرنس قبول کردم سعی کردم این چیزا رو از ذهنم بیرون کنم.  
\_ البته.

جام هارو از قسمت پایینی میزم برداشتم و اونهارو روی میز گذاشتم.  
بدون اینکه میزو به گند بکشم به راحتی سر شامپاین رو برداشتم و لیوان هارو پر کردم.  
\_ واو. به نسبت اینکه خانم ها اینکارو درست انجام نمیدن زیادی ماهری.  
بجای جواب دادن بهش ، جامو بالا آوردم و اون یکی جامو به اون دادم.  
\_ به سلامتی.

جام های کریستالی رو بهم زدیم و یه قلپ نوشیدیم. مزش یه تعادل خوبی بین شیرینی و خشکی داشت و وقتی همشو نوشیدیم باعث شد فکرم به یه چیزی متمرکز شه.  
آره این دقیقاً چیزیه که امروز عصر بهش نیاز داشتم.  
لیوانمو روی میز گذاشتم و شیشه رو چرخوندم تا برجسب اسمشو بخونم. نتونستم اون برند رو بشناسم اما خیلی مهم نیس. منکه تجارتم تو شامپاین نیس .  
\_ انتخاب خوبی بود.

درحالیکه لیوانم رو دوباره پر کردم اینو گفتم. وقتی سرمو آوردم بالا تمپرنس بهم نگاه میکرد.

\_ میدونم چندماه گذشته برات خیلی سخت بوده اگه کاری هس که بتونم انجام بدم البته بغیر از اینکه مشروب به اتاقت بیارم ، بهم بگو . من انجام که کمکت کنم.  
اون خیلی مهربونه و واقعا یه کارمندعالیه اما نمیدونه چرا میخوام کل این بطری رو همین الان سر بکشم. شاید اگه مست پیش مونت برگردم.... همون وقتی که فکرش هم از ذهنم گذشت فهمیدم خیلی کار اشتباهیه. وقتی باهش روبرو میشم میخوام ذهنم هوشیار باشه و وقتی تمام روزو ویسکی می خورم مشکلی ندارم ولی وقتی قضیه به شامپاین می کشه همه چی کاملاً متفاوت میشه.

\_ یا اگه یه وقتی خواستی درمورد اتفاقی که افتاده حرف بزنی....

لیوان رو به لبم نزدیک کردم و وقتی پایین آوردمش دستمو روی دامنم گذاشتم.  
\_ تو همین الانش هم خیلی کار کردی. لعنتی تو لیاقت ترفیع داری. وقتی کارمون با پادشاهان  
جادویی تموم شد ، ترفیع هم میگیری.

هیجان از صورتش میبارید.

\_ واقعا؟ این عالیه. آخرین باری که پیشنهاد ترفیع دادم ، اصلا امکان نداشت با شرایطش  
موافقت کنم.

وقتی کلمات از دهنش بیرون اومد، یجوری نگام کرد انگار که میخواست همین الان همه  
حرفشو پس بگیره.

\_ در مورد چی صحبت میکنی؟ اینجا؟

عذاب وجدان تو صورتش نمایان شد و سریع سرشو تکون داد.

\_ نه بابا. یه شغل دیگه تو یه جای دیگه.

بدقت بهش نگاه کردم.

\_ دروغگوئیت افتضاحه.

تمپرنس لیوانشو گذاشت روی میز.

\_ بهم بگو.

همین الانشم دلشوره عجیبی داشتم.

\_ من نباید بگم. دیگه اهمیتی نداره.

دوتا آنجمو روی میز گذاشتم و جاممو بین انگشت شست و دوتا انگشتای اولم گرفتم.

\_ فقط بهم بگو. هر چی بگی بین ما میمونه و هیچ تاثیری روی شغلت نمیذاره. قسم میخورم.

چیزی که بهش گفتم حقیقت بود چون اصلا نمیخواستم از دستش بدم.

اون جامشو دوباره پر کرد و یه قلب نوشید.

\_ فقط بذار بگم که اگه بخاطر تو که یکی از الگو هام در زمینه تجارتي، نبود و بخاطر علاقه

ای که به این شغل دارم، همون موقع که برت اومد توی این قضیه استعفا میدادم.

\_ اون بهت چی گفت؟

رنگ صورتش پرید و چشماش موقع حرف زدن روی هر نقطه از اتاق می چرخید بجز من.

\_ من درخواست ترفیعمو داده بودم اما نفهمیدم که تو واسه یه جلسه رفته بودی. برت اونو

خونده بود و بمن زنگ زد که برم اتاقش تا باهم درموردش صحبت کنیم.

من ، در مقابل، احتیاج داشتم خشمی که درونم می جوشید رو نادیده بگیرم.

\_ و؟

\_ اون گفت اگه ترفیع میخوام، باید اونو به همون روش قدیمی بدست بیارم. فکر کردم که

منظورش این بود که بیشتر کار کنم.

اون مکثی کرد انگار که نمیخواه حقیقت رو به زبون بیاره و من با تکون سر بهش اشاره کردم که ادامه بده.

\_اون زیپ شلوارشو باز کرد و بهم گفت بهتره ساک زدو شروع کنم.

اون وقتی به آخرین قسمت حرفش رسید نمیتونست درست نفس بکشه و من با خودم گفتم که اگه الان برت اینجا بود من نمیذاشتم اون نفس بکشه.

دستم به بطری شامپاین رسید و جامهامونو پر کردم.

\_من خیلی متاسفم. میدونم که نمیتونم به اندازه کافی عذرخواهی کنم. تو حقت بود که استعفا بدی. لعنتی تو باید یه درخواست واسه مزاحمت جنسی پر میکردی. اگه جات بودم اینکارو میکردم.

چند دقیقه سکوت بر اتاق حکمفرما شد.

\_من چند تا شغل دیگه رو هم بررسی کردم. در این مورد دروغ نمی گم. اما اونا اصلا قابل مقایسه با شغلی که توش هستم هم نبود. بیشتر بدلائل خودخواهانه موندم و البته چون به برت گفتم اگه یه همچین چیزی رو یه بار دیگه تکرار کنه، به برادرم میگم و اون میاد آلت برت رو با چاقوی جیبی قطع میکنه قبل از اینکه مثل ماهی دل و رودشو دربیاره. به صندلیم تکیه دادم و نگران پرسیدم.

\_واقعا برادرت همچین کاری رو...

اون جواب داد.

\_اگه تو برادر داشتی این کارو نمیکرد؟

\_به برادرت گفتی؟

یه چیزی ذهنمو مشغول کرد.

چشماش گشاد شد.

\_نه. خدای من. نه. اون هیچ ربطی به مرگ برت نداشت. به روح مادر بزرگم قسم می خورم.

\_منظورم این نبود که به کسی اتهام بزنم فقط...

تمپرنس سرشو تکون داد.

\_نه. اگه من هم جات بودم همین سوالو می پرسیدم. به علاوه، اگه به برادرم گفته بودم،

برت خیلی زودتر مرده بود. واسه راحتی خیالت نمی گم. لعنتی. نباید اینو می گفتم. خیلی

متاسفم. چقدر عوضی شدم.

نصف و نیمه از روی صندلش بلند شد انگار که میخواست به سرعت از دفترم بره بیرون.

\_بسه. بشین. مشکلی نیس.

بزور گفتگوی بینمون رو هضم میکنم اما تصمیم گرفتم چیزی رو که فقط چند نفر میدونن رو بهش بگم.

\_ من همون موقع که این اتفاق افتاد داشتم از برت جدا میشدم. منظورم اینه که هنوزم خیلی از دادنش سخته بخاطر شروع خوبی که داشتیم. مطمئنم اصلا واست سوپرایز نیس که بدونی اون داشت بهم خیانت میکرد.

تمپرنس دوباره روی صندلی نشست و دلسوزی توی صورتش موج میزد.

\_ خیلی متاسفم. برای همه چیز. برای مردایی که عوضی هستن. برای این حقیقت که تنهایی مجبور شدی با همه چی کنار بیای.

\_ تقصیر تو نیس.

اون جامشو بالا برد.

\_ تقصیر تو هم نیس. به سلامتی مردای خوبی که تو دنیا هنوز وجود دارن، حتی اگه خیلی عالی نباشن و یخورده بد هم باشن.

منم جاممو بالا بردم و اونا رو بهم زدیم اما چیزی که گفت منو به فکر فرو برد. فرض کنیم اون داشت درمورد برادرش حرف میزد، اما اون قسمت "یخورده بدش" برام فقط یادآور مونت بود.

جامو سرکشیدم و میدونستم این آخرین جامیه که میخورم. اگه بیشتر بخورم، احتمالاً از دستش فرار میکنم که باهانش رودررو نشم و این یه راه حل خوب نیس. نه، امشب ما باید درمورد شرایط قراردادی که دفعه قبل از وسطش بیرون رفت صحبت کنیم.

من جاممو پایین آوردم و به چشمان خیره تمپرنس نگاه کردم.

\_ مرسی که باهام صادق بودی، گرچه آرزو میکردم کاش همون موقع که این اتفاق افتاده بود بهم در موردش می گفتی. کاملاً درک میکنم چرا این کارو نکردی. مرسی از اینکه وقتی میتونستی کارتو ول نکردی، چون این چندماه رو بدون تو نمیتونستم تجارتمو سرپا نگه دارم. تو مطمئناً ترفیع میگیری.

لبخند تمپرنس گرم و واقعی بود درست مثل خودش.

\_ من کارمو دوست دارم، این کارخونه رو دوست دارم و افتخار میکنم که اینجا کار میکنم. از روی صندلیش بلند شد.

\_ فقط واسه اینه که بدونی، تو رئیس فوق العاده ای هستی.

حرفهای منو پر از غرور کرد، اما از یه طرف دیگه، فکر کردم اون راحت میتونست الان یه رئیس دیگه داشته باشه. یکی که بیرحم باشه. یکی که اصلاً بهش افتخار نمی کرد. درواقع مونت میتونه در کارخونه رو ببنده و باعث بشه کارمندام دنبال یه شغل جدید بگردن.

"بخاطر همین موافقت کردم". اینو به خودم گفتم.

\_مرسی. این خیلی برام ارزش داره.

امیدوارم اون بفهمه چقدر حرفام از صمیم قلبه.

\_بهنتره برگردم به دفترم تا یه ساعت دیگه کار کنم و بعد برم خونه. احتیاط شرط عقله. نه؟

\_ دختر باهوش .

\_ سعی میکنم باشم. فردا میبینمت رئیس.

تمپرنس به سمت در رفت ، بطری شامپاین رو پشت سرش جا گذاشت.

این بیشتر از یه وسوسه هس. چقدر آسونه که اونقدر مست کنم تا از اتفاقاتی که قراره امشب

بیفته هیچی یادم نمونه. اما من این کارو نمیکنم. همین الانشم یخورده سرگیجه دارم. و همینم

خودش یه امتیاز منفی برای من محسوب میشه.

از روی صندلیم بلند شدم و بطری رو به سمت دستشویی اتاقم بردم و محتویاتش رو توی

دستشویی خالی کردم تا قبل از اینکه دوباره وسوسه بشم. بطری خالی رو روی روشویی

گذاشتم. امشب کارم خیلی مهمه.

قبل از اینکه به سمت در برم، وسایلمو جمع کردم و روی دوشم انداختم، داشتم شجاعتی که

برای رودرویی با مونت بعد از اتفاقاتی که امروز عصر افتاد نیاز داشتم رو زیاد میکردم.

تا به دستگیره در رسیدم ، ویرره ای درون کیفم حس کردم و یخ زدم.

ویرراتور.

لعنتی.

چرخیدم و شونمو به در تکیه دادم.

«این یه هشداره که یعنی تو میدونی هنوز اونو توی واژنم نذاشتم یا داری سعی میکنی قبل از

اومدمن منو عصبی کنی؟؟»

این سوالو از اتاق خالی ای که مطمئن بودم همچین هم خالی نیس پرسیدم . میدونم اون اینجا

نیس اما نمیتونم جلوی خودمو بگیرم.

« تو همین الان داری منو تماشا میکنی حرومزاده کنترل کننده؟؟ دوربین ها کجاس؟»

چرخیدم ، شامپاین و کفش های پاشنه بلند باعث میشد خیلی استوار بنظر نیام.

«اونها کجان؟؟»

اونقدر بلند گفتم که مطمئنم صدام به دفتر تمپرنس که ته راهرو بود رسید.

دوباره به سمت در رفتم اما قبل از اینکه به دستگیره برسم ویرراتور لرزید. از در بسته

فاصله گرفتم و به وسط اتاق اومدم، اینبار قدمهام محکم و استوار بود. انگشت وسط دوتا دستم

رو تو هوا بردم و یه دور آرام چرخیدم.

\_بهم خبر بده اگه اینو میبینی مونت.

ویراتور هنوز توی کیفم آروم بود ولی یه حسی بهم میگه اون نگام میکنه. به سمت دستشویی رفتم و درو بهم کوبیدم و کیفمو روی دستشویی انداختم. به بطری شامپاین برخورد کرد و باعث شد بطری به سمت لبه روشویی بره. لعنتی.

با سر به زمین برخورد کرد و به شکست.

«خیلی بدتر هم میتونست بشه» وقتی که به سمت تیکه های شکسته خم شدم اینو با خودم گفتم.

با حس سرگیجه ای که داشتم، اشتباها لبه شیشه رو گرفتم و قسمت تیزش به کف دست چپم کشیده شد.

لعنتیییییی.

خون از دستم جاری شد و شدیداً میسوخت. یه دستمال توالت برداشتم و روی دستم فشار دادم تا جلوی خونریزی رو بگیره و در همون حال به دنبال جعبه کمکهای اولیه گشتم. میدونستم یکی اینجا هس.

شعار پدرم این بود که همیشه آماده باش و چون قبلاً توی گروه پیشاهنگی بود همیشه آماده بود. اینم یه سنتی بود که میخواست به پسرش انتقال بده و هیچوقت نتونست.

جعبه رو پیدا کردم و یه گاز پیچیده شده رو باز کردم و چندتا چسب هم دیدم. مطمئناً شعار همیشه آماده باش واسه زخم هایی به اندازه زخم کف دست من نبود.

دستمال توالت رو از روی پوستم جدا کردم و از شدت درد جا خوردم. با اینکه اونقدر بد بنظر نمیاد. خیلی درد داره ولی انگار اونقدر عمیق نیس که نیاز به بخیه داشته باشه.

خداروشکر، چون حس بخیه خوردن اونم موقعیکه دکتر میخواد این کارو بکنه حتی اگه قبلش بیحسی بهم تزریق کرده باشن شدیداً منو میترسونه.

بانداز رو دور دستم پیچیدم و با نوار چسب جاشو سفت کردم. فردا وقتیکه کاملاً هوشیارم به بطری شکسته رسیدگی میکنم. کیفمو روی دوشم انداختم و از دفترم بیرون رفتم و آماده ورود به قفس طلائیم شدم.



## فصل هفدهم: کایرا

وقتی که با چشم بند توی صندلی عقب ماشین اسکار نشستم و بیراتور دوباره لرزید. وقتی لرزشش رو حس کردم، بخاطر یادآوری حرفهایی که مونت امروز صبح بهم زد دلشوره گرفتم.

"بهتره وقتی که برمیگردی اینجا این وسیله توی واژنت باشه"  
اتفاقی که چند دقیقه پیش با بطری شامپاین افتاد و باعث بوجود اومدن همچین زخمی شد کاملا باعث شد که فراموش کنم اصلا برای چی برگشتم به دستشویی. حس ششم میگه اون این داستانو باور نمی کنه.  
لعنتی.

وقتی ماشین حرکت کرد داشتم به راه حل هایی که داشتم فکر میکردم . میتونم توی کیفم بگردم و سعی کنم با یه دست اون وسیله رو داخل واژنم بذارم اونم درحالیکه مطمئنم اسکار از آینه جلو داره تماشام میکنه. یا اینکه میتونم درحالی با مونت روبرو بشم که از یکی از دستوراتش سرپیچی کردم و ببینم مجازاتش چی میشه.

تصمیم گرفتم راه حل اول رو یه امتحانی بکنم. داخل کیفمو با دست سالم یه بررسی کردم و دستم به وسیله ای خوردم که مدام میلرزید.

اون آشغال میخواد من عقب ماشین رانندش تا سر حد ارضا پیش برم؟؟ مطمئنم اون توقع داره که وقتی بهش میرسم آماده دادن باشم. شاید اون فکر میکنه اینجوری من بیشتر تسلیمش میشم. اون اصلا منو نمیشناسه. این بیشتر باعث میشه که تصمیم راسخ بگیرم و انجامش ندم. من وقارم رو فداکاری نمیکنم که به دستور اون وسیله رو توی واژنم بذارم اونم درحالیکه یه نفر دیگه داره منو نگاه میکنه.

رانندگی بنظر تا ابد ادامه داره اما فکر میکنم که بخاطر چشم بنده. بخاطر اینکه حس بیناییم کار نمی کنه باعث شده که تشخیص ندم کجا میریم، که البته مطمئنم همون چیزیه که مونت قصدشو داره. بجز اینکه اون واقعا جایی زندگی کنه که هیچکس خبر نداره. که به این معنیه که اون یه حرومزاده عوضیه یا اینکه خیلی شکاکه یا شایدم هردوش باشه. قبل از اینکه تصمیم بگیرم مونت کدومشونه، صدایی شنیدم که مشخص شد اسکار ماشین رو جایی پارک کرد و خاموشش کرد. در راننده باز شد و مثل دفعات قبل در سمت منم باز شد. بازوم رو گرفت و ایندفعه کیفم رو هم با خودش آورد.

من درمورد کار اسکار خیلی کنجکاویم که انگار یه کار روتینه که هرروز منو ببره و بیاره که البته اسکار براش اهمیتی نداره. فکر کردم که چربی هایی که توی سینه و باسنم هس و ویسکی باعث سنگینی وزنم شده باشه و اون نتونه منو بکشونه اما بازم انگار اهمیتی نداره. کلمات ماگنولیا دوباره توی ذهنم اومد. "تو سینه و باسن و موهای قرمز جذابی داری که یه مرد فکر میکنه وقتی تورو زیرش داره انگار که آتیش رو پیدا کرده باشه و بعلاوه تو کاملا این موضوع رو به فراموشی سپردی." همون جور که به بالا و پایین می رم یادم اومد مونت هم در همین مورد چیزی گفت. «تو درمورد اینکه مردا چجوری بهت نگاه میکنن بی اطلاعی. بجز امروز. امروز تو حسش کردی.»

این یه حقیقته که خیلی خودمو توی آینه نگاه نمیکنم. بیشتر بخاطر اینکه سرم شلوغه. هیچوقت سلفی نگرفتم و تو شبکه های اجتماعی به اشتراک نداشتم بغیر از اینکه یه نفر مجبورم کنه بدلائیل کاری باهانش عکس بگیرم. خیلی به گفته ماگنولیا توجه نکردم. من دوستمو می شناسم که بهم دروغ نمیگه ولی اون بخاطر اینکه با من دوسته زیبایی ای رو می بینه که درصورت غریبه بودن من مطمئنا نمیدید.

اما چیزی که مونت امروز گفت چی؟ اون واقعا روم تاثیر گذاشت. بطور معمول من بی اطلاع بودم. من از مردا توقع اینکه بهم خیره بشن یا بهم توجه کنن رو نداشتم. این موضوع بیشتر به جوری میخورد یا حتی ایموجن با اون بدن بی نقص و زیبایی کلاسیک غیر قابل انکارش.

من کسی بودم که دنباله رو کار پدرم بودم، در مورد انواع مزه هایی که میتونیم به ویسکی اضافه کنیم یا اینکه کدوم نوع جو مرغوبتره و چرا بهتره، آموزش دیدم. بجز امروز. امروز مونت راست میگفت. امروز همه نگاه هایی که در طول جلسه مردا به

سینم میگردن رو حس کردم. بیشتر البته برای من تحقیرآمیز بود تا خوشحال کننده. احتمالاً مونت آگه بفهمه دستوراتش رو اطاعت نکردم منو نابود میکنه. وقتی صدای بسته شدن در اومد و من و ایسادم افکارم نصف و نیمه موند. مثل دفعه قبل، چشم بندو از روی سرم برداشتم و میخواستم به محض دیدنش بهش حمله کنم. چرخیدم و به همون اتاق نشیمنی که امروز صبح ازش بیرون اومدم رفتم. دقیقاً به همون شکل قبل یه بشقاب با سرپوش نقره ای که ولش کرده بودم اونجا بود. شکم خالی بود و درطول روز فقط ویسکی خورده بودم. پس مشخص شد که چرا آنقدر شامپاین روم اثر گذاشت.

به سمت اتاق خواب رفتم. باز منتظر و آماده حمله به سمتی بودم که ممکنه مونت از اون طرف پیداش بشه اما با یه بررسی سریع فهمیدم همه اتاقها خالین. اون ممکنه منو تماشا کنه اما تو هیچکدوم از این اتاقها نیس. وقتی که کیفمو روی میز کنار تخت گذاشتم یادم به وسیله داخل کیف افتاد که باید الان توی واژنم میبود بجای اینکه توی کیفم باشه.

باید تصمیممو بگیرم. تسلیم بشم یا بجنگم. توصیه ماگنولیا این بود که نذارم به من غلبه کنه. الان دستم شدیداً می سوزه و آخرین کاری که بخوام بکنم اینه که به اون وسیله دست بزنم. پس به درک. بدترین کاری که میتونه بکنه مگه چیه؟

درواقع، اصلاً نمیخوام جواب این سوالو بدونم. تا همین الان، من آزادیمو از دست دادم که کاملاً عصبانیم کرده اما اون آسیب جسمی بهم وارد نکرده. فقط یه چند باری ارگاسم داشتم. شاید بتونم آروم آروم با مونت پیش برم و اونم هیچ کاری نکنه. خیلی طول نکشید که بفهمم کاملاً در اشتباه بودم.

## فصل هجدهم: کایرا

یه چیزی توی کمد دیواری خیلی بزرگ آویزون بود. یه لباس مشکی یقه هفت حریر که بزور سینه هامو میپوشوند و از دوطرف هم دوتا چاک تا پایین میخورد. به کنار لباس نگاهی انداختم که ببینم سوتین ستی پیدا نمیشه که دیدم نیس. تمام کشوهای کمد رو گشتم اما همش خالی بودن. پس مشخصا اون میخواد واسه شام مثل یه فاحشه کلاس بالا برم پیشش. چقدر عالی!!!!

یه چیز طلایی روی چوب لباسی چشمم رو گرفت. یه زنجیر طلایی ساده که یه قفل ظریف بهش آویزون بود. یه نشونه از اسارتم؟؟ انگار که خودم نمیدونم!! وقتی لباس رو از روی چوب لباسی برداشتم یه نوشته ازش افتاد زمین. خم شدم که برش دارم.

« سریع لباستو عوض کن  
اون وسیله هم درونت باشه»

غرور توی صدایش موقعیکه اون نوشته رو خوندم تو ذهنم اومد. "گای...ید...مت" اولین فکری بود که به سرم زد. همین الان بزور دارم با سرگیجه و درد دستم مقابله میکنم و قرار نیس مثل بقیه خودمو تسلیم کنم. شاید این شامپاینه که منو جسور کرده، اما دوست دارم فکر کنم که دلیلش شامپاین نیس بخاطر اینکه مست نیستم. اگه مست بودم از شدت درد بیهوش شده بودم. و نه فقط بخاطر درد دستم. گفته ی تمپرنس که برت میخواست به اون روش بدستش بیاره

منو نابود کرد.

وقتیکه داشتم سعی میکردم بهش فکر نکنم، چشام پر از اشک شد. میخواستم برم گوشه کمد دیواری کز کنم و غصه بخورم. فقط یه چیز متوقفم کرد یا بهتره بگم یه مرد.  
\_ تو نمی تونی دستور به این سادگی رو هم اطاعت کنی؟ بخاطر اینکه فکر کردم باهوش تر از این حرفایی.

سر مو برگردوندم که دیدم مونت کنار دری که به دستشویی منتهی میشه تکیه داده بود.  
دوباره بدون صدا وارد شده بود.

\_ چجوری این کارو میکنی و چرا اصلا این کارو میکنی؟  
همون لحظه بیخیال این سوال شدم.

\_ میدونی چیه؟ اصلا جواب نده. اهمیتی نمیدم. امشب تو مودی نیستم که با مزخرفات خودخواهانه ای که از دهننت بیرون میاد سروکله بزnm. به اندازه کافی درگیری داشتم.  
با هر کلمه ای که می گفتم ، حالت صورت پر از شرارتش میگفت که از حدم گذشتم.  
\_ تو چی بهم گفتی؟؟

بجنگ یا درحال تلاش بمیر. این چیزی نیس که بخودم گفتم انجامش میدم؟؟  
\_ بهت گفتم. من تو مودش نیستم.

اون یه قدم به سمت کمد دیواری برداشت و درو محکم پشت سرش بست. نمیدونم بخاطر قدرتشه یا چیز دیگه ای ، ولی انگار اندازه اتاق به یک دهم سایز واقعیس رسید و کوچیک شد.

اون دستور داد.

\_ یه بار دیگه بگو.

محکم و ایسادم و به چشمای تیرش زل زدم.

\_ من لعنتی تو مود این نیستم که با یه عوضی امشب سروکله بزnm. اوکی؟  
حالت صورتش در عرض یه ثانیه از عصبانیت به خشم شدیدی تغییر پیدا کرد و صداس به یه صدایی با تن آروم ولی وحشتناک تبدیل شد .

\_ کدوم آشغالی لمست کرده؟ با تبر سرشو از تنش جدا میکنم.

قبل از اینکه بدونم چه اتفاقی افتاده، با سرعت به سمت اومد و با دستش مچ اون دستم که آسیب دیده بود رو گرفت.

هنوز درگیر تهدید و حرکتی که کرد بودم و همون لحظه از خوردن شامپاین پشیمون شدم.  
\_ چی؟؟؟ هیچکس. خب البته هیچکس بجز تو. و اسکار که منو همیشه از پارکینگ تا اتاق میاره انگار که نمیتونم راه برم.

\_ پس این لعنتی چیه؟

دستمو بالا آورد و به چسب و بانداژ خیره شد.

\_ چیز مهمی نیس.

با اینکه سعی کردم با ترس موجود در صدام مبارزه کنم بازم صدام لرزید. نگاهش کردم که به بانداژی که دور دستم بسته بودم خیره بود قبل از اینکه نگاهش به چشمم بدوزه.

به همون سرعتی که مچمو گرفته بود ولش کرد.

\_ خم شو و واژنتو نشونم بده.

دهنم از تغییر سریعش باز موند.

\_ الان.

صداش توی کمد دیواری اگو شد.

هیچوقت همچین دستور بیرحمانه ای تابحال بهم داده نشده بود و منم هیچوقت آنقدر پشیمون نشدم از تصمیمی که چند دقیقه پیش گرفتم که وسیله رو درونم نذارم. ترسامو قورت دادم ، چند دقیقه پیش حاضر بودم مجازاتمو قبول کنم و الان هم تسلیم نمیشم. پشتمو بهش کردم ، خم شدم و مثل دفعه قبل دامنمو بالا بردم. چند ثانیه بیشتر طول نکشید تا بفهمه یه چیزی سر جاش نیس.

\_ من یه دستور بهت دادم. فقط یه دستور ولی تو حتی اونم انجام ندادی.

اون دامنمو پایین کشید.

\_ بلند شو.

من بلند شدم و چرخیدم که باهاش روبرو شم. چون بهش اعتماد نداشتم که پشتم بهش باشه.

\_ متاسفم که دستم بخاطر اینکه سعی داشتم سریع برم اون وسیله رو داخلم بذارم چاک خورد و

باعث شد نتونم اون وسیله بازی لعنتیت رو داخلم بذارم.

حالت صورتش عوض شد و دوباره دستمو گرفت..

\_ تو گفتی چیز مهمی نبود.

\_ برای تو چیز مهمی نیس. اگه بینی دست و پایی قطع شده باشه یا سری از بدن جدا شده

باشه بنظرم بیشتر اهمیت داره برات.

اون مچ دستمو کشید و در کمد رو باز کرد و منو به سمت دستشویی برد. تا وقتی که به

کشوها رسید دستش دور دستم بود.

\_ دستمو ول کن.

دستمو تکون دادم اما دستش مثل یه دستبند دور دستم قفل شده بود.

\_ نه تا وقتیکه مطمئن شم تو داری بهم دروغ میگی.

مونت بالاخره با یه قیچی کوچیک بانداژ پشت دستمو باز کرد و قبل از اینکه دستمو بچرخونه بانداژ رو به آرومی باز کرد.

شدیدا عصبانی شد وقتی بریدگی رو بررسی کرد اصلا نمیدونم چه توقعی باید ازش داشته باشم که یهو سرشو بالا آورد و تو چشمام نگاه کرد.

\_ چجوری این اتفاق افتاد؟ حوصله چرت و پرت شنیدن هم ندارم کایرا. میخوام حقیقتو بدونم. قبل از اینکه توضیح بدم آب دهنمو قورت دادم.

\_ دستیارم شامپاین واسه جشن گرفتن آورده بود و بطریش افتاد و شکست. وقتی رفتم خرده شیشه هاشو جمع کنم ، با لبه تیزش دستمو بریدم.

دستمو به آرومی در معرض نور گذاشت تا دقیق نگاش کنه.

\_ به بخیه احتیاج نداره.

دهنمو باز کردم که بگم خودم اینو میدونم ، اما همون لحظه حرفمو خوردم وقتی که دیدم اون انگشت شستشو با فاصله روی زخم میکشید و مواظب بود درد نکشم.

\_ ولی بازم جاش میمونه.

حس لمسش دستمو داغ کرد یه جوری که انگار الان دستم تاول میزد. بطور غریزی انگشتامو جمع کردم اما اون با گرفتن انگشتام از این حرکت جلوگیری کرد.

\_ این کارو نکن. دوباره خونریزی شروع میشه. ثابت نگهش دار.

وقتی اون مچمو ول کرد، شدیدا گیج بودم. اون خم شد و از زیر روشویی جعبه کمک های اولیه رو آورد.

\_ دقیقا مثل پدرم. همیشه آماده .

این کلمات بدون اینکه بخوام از دهنم خارج شد.

مونت به آرومی بلند شد و نگاهش منو به زمین میخکوب کرد.

\_ اصلا فکر نکن من شبیه پدرتم. چون اگه اینجوری فکر کنی خیلی در اشتباهی.

در حالیکه اون چیزی رو از جعبه بیرون میاورد سریع جواب دادم.

\_ تو درست میگی. پدرم یه مرد خوبه و تا اونجایی که میبینم هیچ خوبی ای درتو وجود نداره.

\_ تازه داری میگیری چی میگم.

و پوزخندی زد.

یهو دستم مثل اینکه زغال روش انداخته باشن سوخت. سعی کردم دستمو از دستش بکشم بیرون اما اون ول نکرد. بجاش با اون دست آزادش مثل بادبزن روی زخمم باد زد.

\_ داری چیکار میکنی؟

\_ آروم باش . این بتادینه. تاثیرش از باند و چسبهایی که چسبوندی بیشتره. تو یه ثانیه سوزشش ول میشه.  
اون همچنان با دستش داشت باد میزد.  
\_ میتونستی یه هشدار ی قبلس بدی. این لعنتی خیلی درد میکنه.  
تو صورتش هیچی دیده نمی شد.  
\_ من بتو بیشتر از هر شخص دیگه ای هشدار دادم. بنظر نمیاد واست فایده ای داشته باشه، بخاطر اینکه تو لجبازترین زنی هستی که تا بحال دیدم. و اگه فکر میکنی این دردش زیاده، پس درد واقعی رو هرگز تجربه نکردی.  
درحالیکه سوزش زخم داشت آروم میشد اون مچمو ول کرد و جعبه رو برداشت.  
ازش تشکر کنم؟؟ همچنان که داشتیم به این سوال فکر میکردم اون صاف و ایساده و تازه فهمیدم که تفاوت قدمون زیاده و من تا سینهش بزور میرسم و اینو بخاطر اینکه آنقدر نزدیکم و ایساده بود کشف کردم.  
\_ لباس بیوش. نمیخوام شامی که قراره بخوریم دیر بشه.  
اون بطرف در دستشویی رفت و همچنان که میرفت آخرین حرفاشو زد.  
\_ و اون وسیله رو فراموش نکن وگرنه این برام تبدیل به یه دعوت نامه میشه که روی میز شام خم بشی و موقعی که اونا پیش غذا رو میارن روی همین میز بکنمت.

## فصل نوزدهم: کایرا



بطور شوکه آوری، مونت صندلی که میخوام روش بشینم رو عقب کشید و وقتی نشستم اونو سر جاش گذاشت. با بررسی میز فهمیدم که سر این میز به راحتی 20 نفر میتونن غذا بخورن. اون سر میز نشست و منم جام سمت چپ کنار اون بود.

موقعی که نشستم اصلا باهاش چشم در چشم نشدم چون میتونم قسم بخورم که فکرمو میخونه. برام خجالت آورده، که کلماتی که میگفت باعث میشه اونقدر خیس بشم که واسه گذاشتن اون وسیله درونم نیازی به روغن نداشته باشم.

چه بلایی سرم آورده؟

الان باید ازش متنفر میبودم. جیغ میزدم که یکی منو از این خونه بیره بیرون که البته باید بگم هنوز بخاطر چشم بندی که اسکار مجبورم میکنه ببندم نتونستم کسی رو ببینم. اما بجاش فقط میتونم تصور کنم که مونت موهام رو توی مشتش بگیره و منو روی میز خم میکنه و روم سوار میشه درست مثل اسمش. (mount در انگلیسی به معنای سوار شدن هس)

بازم چه بلایی سرم اومده؟؟؟

البته که مونت داره با مغزم ور میره. فکر نکنم تابحال اسمی واسه این کار اختراع کرده باشن. شدیداً ازش متنفرم و اگه شانسشو پیدا کنم در اولین فرصت به سمت مخالفش فرار میکنم.

البته اگه خانوادم و دوستانم رو تهدید نکرده بود پس الان وجودم به دوبخش تقسیم شده. بخش اول اینکه میخوام اون تهدیداشو عملی کنه و بخش دوم اینکه بر علیه تمام تهدیداش بجنگم.

\_ لازمه که چکت کنم؟ \_

درحالیکه داشت دستشو از روی صندلیم بر میداشت با صدای بمش درگوشم زمزمه کرد.

قبل از اینکه جواب بدم، وسیله لرزید و من روی صندلیم وول خوردم و همینجوری جوابش رو گرفتم.

\_ فکرشو میکردم.

میخواستم به اون صورت خودخواهش سیلی بزنم اما عواقب اینکارم رو نمیتونستم حدس بزنم. خداروشکر قبل از اینکه پیش غذا رو بیارن، وسیله لرزشش ول شد.

تا وقتی که با قاشق تمام سوپ صدفم رو تموم کردم ساکت بودم و برام کاملاً مشخص بود میخوام چیکار کنم.

\_ ما باید در مورد شرایط صحبت کنیم.

قبل از اینکه مونت جواب بده پیش خدمت سالاد رو آورد.

\_ تنها شرطی که باید در موردش حرف بزنیم این بود که خودتو تسلیم کنی. توهم که قبول کردی. گفتگومون تموم شد.

من چنگالمو انداختم و چنگال نقره ای به ظرف چینی برخورد کرد. شدیداً عصبانیم و متعجبم که مردی به بیرحمی مونت چطور میتونه آنقدر تجملاتی باشه.  
\_نه مذاکرات اینجوری پیش نمیره.

اون یه ابروشو از جواب من بالا برود و من با خودم فکر کردم آیا این کاریه که تمام مردای مغرور در اینگونه مواقع انجام میدن؟

\_بعدش هم ، این گفتگو درمورد اینه که چجور معاملمون رو تموم کنیم. من باید بدونم دقیقاً تا چه مدت قراره منو اینجا نگه داری برای اینکه داره به زندگیم و تجارت من صدمه میزنه. گوشه لبش به حالت تمسخر بالا رفت و فهمیدم هیچ معنی خوبی نداره.  
\_پس تو میگی که میتونی بدهیت رو بدی و کارت بامن تموم میشه ؟  
\_البته.

خیلی احمقانه این کلمه رو به زبون آوردم.  
مونت با اون کت و شلوا ری که مثل همیشه بی نقص بود آرنجشو روی میز گذاشت و بهش تکیه داد.

\_تا وقتی که من کارم با تو تموم نشده معاملمون سرجا شه.

خشم ، رفیق قدیمیم برگشت.

\_و این اتفاق کی میفته؟؟

سعی کردم سوال رو بدون لرزش صدا بپرسم.  
پوزخند یه طرفه ای زد انگار که روی آتیش خشمم بنزین ریخته باشن.  
\_مطمئن باش که توی یه نوشته برات میفرستم.  
اگه چشمام میتونست آتیش پرتاب کنه الان مونت در حال سوختن بود.  
\_آنقدر چرت نگو.

با شجاعت بیان کردم.

اثرات تمسخر از روی صورتش پر زد. یعنی از حدم گذشتم؟؟

\_نه چیزی که چرته اینه که طلبیم قرار بوده لذت باشه ولی تا الان هیچ لذتی از طرف تو دریافت نکردم.

صندلیش رو به عقب برد ، ظرف چینی روی میز لرزید و آب از جام های کریستالی روی میز بیرون ریخت.

\_دستت زخمیه ولی دهنتم هم به همون اندازه میتونه کار کنه.

اون به سمت شلوارش نگاه کرد.

\_روی زانوت خم شو.

خشم بیشتر شد چون تنها چیزی که میتونستم تصور کنم این بود که برت پشت میز نشسته بود و به تمپرنس دستور میداد برای ترفیع گرفتن ساک بزنه.  
\_ گای...ید..مت مونت. من هرگز جلوی تو به زانو درنمیام.  
تمام کلمات رو از ته دلم گفتم.

فکش قفل شد. یه پیش خدمت به سرعت داخل اومد که چک کنه ما میخوایم الان غذا بخوریم یا نه.

\_ از اینجا گمشو بیرون.

دستورش باعث افزایش آدرنالین تو خونم شد چون در حین گفتنش نگاهش رو من بود. از روی صندلیم تقریباً بلند شدم و آماده فرار بودم. فکر میکردم یه دختریم که وایمیسه و میجنگه ولی مشخص شد اصلاً جنگجو نیستم.

پیش خدمت ناپدید شد و درو پشت سر خودش با صدای کلیکی بست. هنوز کامل بلند نشده بودم که مونت دستشو روی میز کوبید و باعث شد ظرف چینی بپره بالا.

\_ تو نه. تا وقتی که من چیزی که میخوام رو نگیرم تو از اینجا نمیری. تو با قرارداد موافقت کردی. اونم به خواسته خودت.

\_ ازت متنفرم.

حقیقت تو این دو کلمه مشخص بود.

\_ پس فکر کنم تا وقتی که کارم با تو تموم میشه قراره خیلی با تنفر \_ کردن رو امتحان کنیم .

ویراتور با شدت بیشتری شروع بکار کرد. درونم می لرزید و باعث شد شهوت تمام احساساتم رو تحت تاثیر قرار بده.

انگشتم رومیزی رو توی دست گرفت و فشار داد تا بتونم این دیوانگی رو تحمل کنم.

چجوریه که من این مرد رو میخوام؟؟ من ازش متنفرم.

اما هیچوقت آنقدر دنبال چیزی نبودم.

با اون وسیله باهام بازی میکرد. هی لرزشش رو بکار مینداخت و وقتی میخوام ارضا شم متوقف میکنه. حاضرم که از سر استیصال جیغ بزنم چون فقط چندلحظه مونده که کم بیارم و نمیذارم اون منو به زانو در بیاره.

\_ فقط بیا منو بکن و بذار ارضا شم حرومزاده روانی!!

باور نمیکنم صدایی که در اتاق اکو شد صدای من بوده باشه.

\_ با کمال میل.

اینو گفتم و اصلاً به لحن صداش که با پیروزی همراه بود توجهی نکردم. مونت گوشه رومیزی رو گرفت و کشید و باعث شد تمام ظروف کریستالی و چینی بریزه زمین و بشکند.

همون لحظه که به سمتش قدم برداشتم اون بهم رسید. با دو دستش مچم رو گرفت و منو به جلو کشید قبل از اینکه منو بالای میز بین پاهاش بلند کنه.  
مونت کاری به چاک لباس نداشت. از قسمت یقه باز لباس، اونو پاره میکنه و میندازتش روی زمین. دست بزرگش رو پشت گردنم میذاره و منو میاره پایین تا اینکه کمرم روی میز قرار میگیره.

\_ تو جوری منو درگیر خودت کردی که هیچ زنی تا بحال این کارو نکرده و الان منم طوری میکنمت که از روز اول نقششو کشیده بودم. طوری که تمام زندگیت دنبالش بودی.

\_ حرومزاده مغرور.

اینو به صورت زمزمه گفتم ولی بازم شنید.

\_ من بی رحم نه مغرور. و تو قراره تفاوتش رو بفهمی.

مونت با اون دستش که پشت گردنم بود کتتش رو درآورد و بعد دستش به سمت وسیله رفت. اونو کمی کشید ولی درش نیاورد و بازم این حرکت شهوتم رو زیاد کرد.

\_ تو خیلی این حرکت رو دوست داری. تو فقط نمیخواهیش، بلکه بهش نیاز داری. و من تنها کسیم که اینو بهت میدم.

و اونو درآورد.

اون زیپ شلوارش رو پایین کشید. من این شانس رو نداشتم که آلتشو ببینم قبل از اینکه با یه حرکت اونو درونم فرو کرد.

\_ بیشتر.

این کلمه نمیتونه از دهن من بیرون اومده باشه. من هیچوقت اینجوری التماس نمیکنم.

من از هیچی بجز شهوتی که درونم هر لحظه بیشتر میشد تا جایی که درد و لذتو باهم حس میکنم خیر ندارم. ماهیچه واژنم سفت شد و در یک لحظه روی میز دیگه دراز نکشیدم بلکه با دستم پیرهنش رو پاره کردم مثل اون که لباسم رو پاره کرد و دستم رو دور بدنش حلقه کردم.

اصلا به دست زخمیم فکر نکردم و ناخونام رو توی شونش فرو کردم وقتی که ارگاسم بیشتر از تمام ارگاسم های قبلیم اومد و منو ارضا کرد. مونت با دستاش باسنم رو گرفت و بلند کرد و با ضربات تند منو میکرد. نمیدونم یا اصلا اهمیت نمیدم که دارم روی کمرش

علامت میذارم ولی عمرا دیگه واسه چیزی التماس کنم مخصوصا اگه درمورد ارضا کردن باشه. من دندونامو نزدیک شونه محکمش آوردم و سعی کردم فریادم رو کنترل کنم.

البته که تونستم ولی امکان نداره مونت اینو شنیده باشه چون اونم همزمان موقعیکه ارضا شد نعره ای زد.

وقتی که تونستم منطقی فکر کنم یه چیزی به ذهنم زد.  
لعنتی. ما از کاندوم استفاده نکردیم.

## فصل بیستم : مونت

تو وجود این زن آتیش فوران میکنه. فقط نیاز به جرقه داره. خوشبختانه، اصول اولیه زندگیم بر اساس پولهایی که از قصابی دامپستر دزدیدم و قدرتی که تو خیابانها بدست آوردم بود و کافی بود تا از پس شبهای سردی که این شهر رو منجمد میکرد بریام.  
من اگه کایرا کیلگور رو داشتم دیگه نیازی به هیچی نداشتم چون با همدیگه این شهر و به آتیش میکشیدیم.

میدونی چی میشه وقتی بنزین روی آتیش میریزی؟؟ یه دوزخ سوزان بوجود میاد و این همون چیزیه که امشب رخ داد.  
حداقل وقتی که دیدم درونش ارضا شدم.  
لعنتی.

من هیچوقت با هیچکس بدون کاندوم رابطه نداشتم.

کایرا جوری بمن نگاه میکنه انگار که اسپرم شیطان درونش هست و البته که اشتباه فکر نمیکنه.

\_ چرا این کارو کردی؟؟ چجوری شد که از کاندوم استفاده نکردی؟؟  
اون الان داره اینو گردن من میندازه؟؟ البته که وقتی شیطان تو اتاق باشه همه چی تقصیر اونه.

\_ من تصمیم داشتم آلت من رو تو دهنتم بذارم اما خودت همه نقشه رو خراب کردی.  
با این حرفم دهنش باز موند.

\_ الان میگی این تقصیر منه؟؟؟  
اون خودش اشاره کرد و سرشو تکون داد.

\_ چقدر عوضی هستی!  
هیچ زنی جرات نمی کنه اینجور حرفایی رو بمن بزنه اما به چند دلیل، حرفاش منو سرگرم میکنه.

\_ حداقل من اون عوضی ای ام که همیشه کاندوم استفاده میکرده. هیچ بچه ای از من تو رحمت رشد نمیکنه. بهم اعتماد کن.

\_ بهت اعتماد کنم؟؟ هرگز.

اعصابم خورد شد. من همین الان بیشتر از هر زمان دیگه ای ارضا شدم، اونم با زنی که منو کلی منتظر گذاشته بود و منم نمیتونم چند ثانیه بیشتر ازش لذت ببرم چون این زن بخاطر این قضیه کاندوم عصبانیه.

بلافاصله بعدش یه فکر دیگه به سرم زد. اعتراف میکنم که میتونستم بهتر این موضوع رو کنترل کنم ولی با وجود این زن نشد.

\_ من بیشتر نگران اینم که چه چیزی ممکنه از تو بگیرم چون شوهر عوضیت حتی از یه پشه ماده هم نگذشته.

رنگ از صورتش پرید و نتونست جوابم رو بده.

\_ لااقل بهم بگو که قرص ضدحاملگی مصرف میکنی. داشتن یه بچه اصلا جز نقشه هام نیس.  
قبلا هرگز اینجور ریسک احمقانه ای نکرده بودم. یه بچه واسه آدمی مثل من یه نقطه ضعف محسوب میشه.

بالاخره کایرا تونست حرف بزنه.

\_ خداروشکر من از IUD (یه روش برای جلوگیری از بارداری) استفاده کردم و ما لازم نیس نگرانش باشیم.

جوری که این جمله رو گفت باعث شد یخ بزنم. اگه الان کنترل خودمو از دست بدم اون

هرگز سالم از اتاق بیرون نمیره. پس نقاب جنتمنی روی صورتم زدم و کتمو از روی  
صندلی برداشتم و به طرفش پرت کردم.  
\_خودتو باهاتش بپوشون. هیچکس بجز من حق دیدن سینه هات، باسنت یا اون واژنت رو  
نداره.

چشمای سبزش مثل زمره درخشید. با من خودشو پوشوند، راست ایستاد و به صورت همون  
زن مغرور قبلی در اومد.

\_گای...ید...مت مونت. چون این تنها راهیه که میتونی یه بار دیگه بامن باشی

در اون لحظه از شدت عصبانیت میخواستم به حرفاش بخندم اما این کارو نکردم. اون با کت  
من که واسش مثل گونی بود از اتاق بیرون رفت. وی بیرون اتاق منتظر بود که اون رو تا  
اتاقش اسکورت کنه پس این چیزی نیس که من درموردش نگران باشم.  
نه. تنها چیزی که فکرم مشغولشه اینه که چقدر اون در اشتباهه، و اینکه بالاخره من یه راهی  
پیدا میکنم که دوباره باهاتش یکی شم. اصلا هم مهم نیس اون چی میخواد.

\*\*\*\*\*

وقتی نیم ساعت بعد می رم زیر دوش حموم بزرگ اتاقم، تنها چیزی که تو مغزمه اینه که  
چقدر عالی میشه وقتی چیزی که میخوام رو بدست میارم. دوباره.  
و هرچقدر هم که کایرا بخواد میتونه به خودش دروغ بگه اما من حقیقت رو میدونم.

لعنتی.

لبمو گاز گرفتم وقتی رفتم زیر دوش و آب روی جای گازش که روی شونم بود و ناخن هاش  
که روی کمرم بود می ریخت و بهم ثابت میکرد که برخلاف زخم دستش اون واقعا یه ایرلندی  
آتیشیه.

اون خیره کننده بود. حتی با اون کت من که مثل گونی دورش بود.

اون با سر بالا و غرورش. بیشتر مردا حتی جرات نگاه کردن توی چشمای منو ندارن اما  
اون برعکس همه هس.

اگه فکر میکنه که فحش دادن به من باعث میشه ولش کنم کاملاً خیالاتیه.

اون منو سرگرم میکنه . به چالش می کشه و منو به جاهایی میکشونه که تنها کاری که میخوام بکنم اینه که باهاش باشم که خوشبختانه برای هر دو مون، اونم اینو میخواد با اینکه تا بحال اینو نفهمیده.

اون ممکنه امشب رو بدنم علامت گذاشته باشه اما من زودتر رو بدنش علامت گذاشتم. کایرا کیلگور نیاز داره که یه بار دیگه بفهمه چیزی که مال لاکلان مونت بودن یعنی چی.

## فصل بیست و یکم : کایرا

وقتی فردا صبح از خواب بیدار شدم، سر جام سیخ شدم و چشمم رو دور اتاق گردوندم. این



چیزی که هر روز صبح که تو این اتاق لعنتی بیدار میشم برام اتفاق میفته.  
هرگز نمیفهمم که تمام شبو تنها بودم یا کسی تو این اتاق اومده. بر اساس اون شومینه  
چرخونی که توی کتابخونه دیدم اونم اولین باری که مونت رو توی این خونه دیدم ، میدونم که  
این ساختمان پراز راهروهای مخفی و ورودی های اسرارآمیزه . البته براساس این فرض که  
این ساختمان همون جائیه که توش کتابخونه رو دیدم.  
درواقع اصلا نمیدونم کدوم گوری هستم.  
امروز صبح، هیچکس رو ندیدم و خیالم راحت شد. چرخیدم، پاهام رو لبه تخت گذاشتم و از  
زیر ملافه بیرون اومدم. سعی کردم که به درد دستم فکر کنم، اما تنها دردی که حس کردم  
درد بین پاهامه. هنوز حس میکنم که آلت اون درونمه.  
تنها رابطه هیجان انگیزی که در زندگیم داشتم ، رابطه منو یرت اونم اولین شبی بود که باهم  
رابطه داشتیم و رابطه دیشب یکم شبیهش بود. اما هیچوقت دیگه اون رابطه خوب تکرار  
نشد. احتمالاً بخاطر اینکه 24 ساعت بعدش ازدواج کردیم و اون دیگه لازم نبود تلاشی در این  
مورد بکنه.

این فکر و به عقب روندم. اما فکر رابطه دیشب از ذهنم بیرون نرفت.  
نمیدونم اتفاق دیشب چطوری رخ داد . موقعیکه به سمت دستشویی میرفتم حس کردم یه نفر  
صاحبم شده. مال یه نفر شدم. از من سواستفاده شده. ولی نه بطور بدی. نه اون طوری که  
توقع داشتم.  
رفتم کنار دوش و شیر آب داغ رو باز کردم. دیشب نیم ساعت زیر دوش بودم که ذهنمو از  
لمسش آزاد کنم ولی نتونستم .  
هنوز لمس اونو روی هر اینچ از بدنم حس میکنم.  
درحالیکه صبر کردم تا آب داغ بشه، موهای بهم ریختم رو شونه زدم ، دارم عادت میکنم که  
لخت اینجا بگردم، چیزی که اصلا باهانش راحت نبودم. فکر میکنم بخاطر اینکه که هیچ لباسی  
ندارم پس چاره دیگه ای هم ندارم.  
این موضوع رو بعنوان موضوع گفتگو امروزمون در نظر گرفتم. اینکه هی با یه لباس  
بیرونی بیاد و بذارتش و بره باید تموم بشه.  
وقتی برس مو رو پایین آوردم در یک نظر چیزی چشم رو گرفت.  
رون پام و گردی باسنم.  
سرمو برگردوندم و از ورای شونم دیدمش.  
یا دیدمشون. جای انگشتهایی که به رنگ قرمز روشن دراومده بود.  
اون عوضی روم علامت گذاشته. منتظر بودم که خشم درونم زیاد بشه و البته که شد.

درحالیکه میرفتم زیر دوش، توی مغزم، هر فحشی که می شناختم نثارش کردم. نمیتونم اثرش رو از بین ببرم همون جوری که نمیتونم خاطراتشو از ذهنم پاک کنم. عصبانیتیم از بین رفت و جاشو به خجالت داد وقتی که میفهمم نمیتونم در مورد این علامت عصبانی باشم چون تحت هیچ شرایطی این رابطه برخلاف میل نبوده. من یه کاری کردم که اون حتی بیشتر منو بکنه.

اون عوضی به خواستش رسید.

اون گولم زد. با مغزم ور رفت. اما هیچ شکی درش نیس که من خودم ازش خواستم تا آخرش پیش بره.

خجالت از روی صورتم میاد پایین و اعتراف نمیکنم که اونا قطره های اشکن. هر لحظه تو دروغگویی بخودم دارم ماهرتر میشم.

دوتا کف دستمو روی دیوار و کنار دوش میذارم و اجازه میدم که آب روی بدنم ریخته بشه. "بشورش... گناهای که انجام دادم رو پاک کن."

بعد از چند دقیقه، از این حس گناهکار بودن درمیام و درحالیکه یه فکر جدید به سرم زده با احساسی که بین پاهام هنوز حسش میکنم میجنگم.

لاکلان مونت منو خورد نمی کنه. اون ممکنه منو بکنه. اون ممکنه با مغزم ور بره اما هرگز منو خورد نمیکنه.

با پشت دستم روی چشم میکشم و قسم می خورم که دیگه بخاطرش یه قطره دیگه هم اشک نریزم. اون لیاقتشو نداره. من ازش متنفرم.

شدت احساساتم به اون از بین نرفته. هر بار بدنم با مغزم مخالفت میکنه.

مسخره هس که کاری که با من میکنه آنقدر پر از لذته. مطمئنم که کلی با این موضوع سرگرم شده.

تنها کسی که تصمیم میگیره که کی و چی منو مسخره میکنه خودم و من این قدرت رو دیگه به اون نمیدم.

لعنت به اون.

ماگنولیا گفت لذت بردن ازش چیز اشتباهی نیس اما اون هیچوقت با مونت درگیر نشده یا شاید شده؟؟

یاد کیفم که توی دستشویی بود افتادم. اسکار دیشب اونو ازم نگرفت اما آنقدر عصبانی بودم که حواسم به تلفنم نبود.

اولین کاری که بعداز دوش گرفتن انجام میدم پیام دادن به ماگنولیاست. اون ممکنه قبل از ظهر از خواب بیدار نشه اما یه نهار دیر موقع تو بعدازظهر واجبه.

من باید بدونم بعد از اینکه قضیه رو بهش گفتم چیز دیگه ای فهمیده یا نه.  
اگه قرار باشه توی این جنگ برنده بشم ، باید زره ای برای جنگیدن باهاش پوشیده باشم.  
ماگنولیا بهم گفت که ندارم با مغزم ور بره و من مثل جنگ آمریکا علیه موادمخدر که  
هیچوقت پیروز نشده دارم میبازم.  
ماگنولیا بهم کمک میکنه. اون بیشتر از من از این چیزا خبر داره.  
اگه هم از چیزی خبر نداشت ، حرف زدن باهاش باعث میشه احساس خوبی داشته باشم.  
وقتی پونزده دقیقه بعد شیر آب رو بستم و خودم رو با لوکس ترین و نرم ترین حوله ای که  
آویزون بود پوشوندم و خودمو خشک کردم و دنبال یه حوله دیگه ای بودم که موهامو باهاش  
خشک کنم درجا میخکوب شدم.  
انگاری دیگه تنها نبودم.  
مونت به درگاه دری که به اتاق خواب منتهی میشد تکیه داده بود.  
\_ حالا دیگه اجازه ندارم خودم تنهایی حموم برم؟؟  
\_ تو کاری رو میکنی که من دستورشو بدم. نه کمتر نه بیشتر.  
به آرومی بطرف حوله دوم رفتم و اونو دور موهام پیچیدم.  
\_ میخوای این حرفای کلیشه ای رو بیخیال بشی؟؟ زیادی واسه این چرندیات زوده.  
روبروی آینه وایسادم، تصمیم گرفتم بیخیال حضورش توی اتاق بشم اما در این تصمیم  
شکست خوردم. از گوشه چشم ، قسم می خورم که لبخندی برای یک ثانیه توی صورتش  
دیدم.  
\_ چیه؟؟ نمیخوای بگی چیزی نیست که قبلا ندیده باشم؟؟ که من آدم خاصی نیستم؟  
نمیدونم چرا بهش طعنه میزنم. شاید بخاطر اینکه داره منو دیوونه میکنه.  
به آینه زل زدم و تظاهر کردم که دارم به صورتم نگاه میکنم و خم شدم که یکی از کرم های  
محافظت از پوست رو بردارم اما دستم به قوطی نرسید چون حواسم معطوف حالت متغیر  
صورتش شد. آرزو میکردم کاش همون جوری که اون میتونه فکر مو بخونه منم میتونستم  
فکرشو بخونم.  
\_ بخار اونقدر غلیظ بود که نمی شد چیزی دید. مطمئن نبودم که بخوای هرگز از زیر دوش  
دربیای. هنوزم منو حس میکنی؟  
یکی از قوطی ها از روی روشویی افتاد و من چرخیدم.  
\_ برو خودتو بگا مونت.  
ایندفعه لبخندش صورتشو پر کرد.  
\_ اونو که دیشب انجام دادم ولی بازم تو اینجا چکاره ای؟؟ تو واسه همین نیازهای منه که

اینجایی.

\_ تو خواب ببینی.

لبخندش محو شد.

\_ عجله کن. تو امروز صبح یه ملاقات با بانکی که ازش وام گرفتی داری که درمورد اینکه  
قراره مبلغ وامت رو بزودی پرداخت میکنی باید حرف بزنین.  
دهنم از تعجب باز شد.

\_ تو چطوری اینو میدونی؟؟

اون نیشخند زد.

\_ نمیدونم چرا همیشه تعجب میکنی.

من به دوروبر نگاه کردم اما بیفایده هس چون هیچ ساعتی توی این قفس نیس.

\_ تو کمتر از یه ساعت وقت داری آماده بشی. پیشنهاد میکنم عجله کنی.

\_ فاک.

فحش دادم و بله میدونم خیلی خانمانه نیس ولی من بین یه مشت کارگر تو کارخونه مشروب  
سازی بزرگ شدم .

\_ پس برو بیرون تا بتونم آماده شم.

منتظر بودم که الان بهم پوزخند بزنه و بگه هرکاری که دلش بخواد رو انجام میده ولی  
بجاش، تکیش رو از درگاه برداشت و تو دستشویی ناپدید شد.

شوکه شدم . درواقع بیشتر نگران شدم.

سریع رفتم آماده شم، سعی کردم که یه آرایش حرفه ای انجام بدم تا با شخصیت تر بنظر پیام  
قبل از اینکه به سمت کمد دیواری برم و البته که یه لباس اونجا آویزون بود.

این دفعه هم ، یه لباس با پارچه حریر مشکی بود. به رنگ کتی که امروز مونت پوشیده بود.  
نه اینکه خیلی توجه کرده باشم!

و بالاخره یه نوار مشکی و سوتین مشکی که اون نوار قسمت گردن رو میپوشوند.

همون زنجیر و قفل هم که دیشب آویزون بود همونجا بود.

اونو نادیده گرفتم. اون اشاره ای به اینکه دیشب نپوشیدمش نکرد پس شاید امروز صبح هم  
اشاره ای نکنه. ممکنه که خوشگل باشه، اما نپوشیدمش. یه حسی مثل اینکه بالاخره چیزی در  
کنترل منه بهم دست میده.

با پوشیدن لباس ها و کفش پاشنه بلند ستش، از دستشویی بیرون اومدم و توقع داشتم مونتو

روی تخت ببینم اما اونجا نبود. من اونو تو اتاق نشیمن، روی یه صندلی کنار میزی که

دیروز بشقاب های سرپوشیده اونجا بود پیدا کردم و البته که بشقاب ها امروز نبودن.

\_ لعنتی، کتم.

دوباره به اتاق خواب برگشتم و برش داشتم و به سمت دری که خروجی این قفس بود براه افتادم.

مونت گفت:

\_ به چیز ضروری رو فراموش نکردی؟؟

"اون زنجیر لعنتی. البته که اون توجه میکنه."

\_ باشه.

روی پاشنه چرخیدم و عصبانی بودم که تسلیم شدم ، اما بخودم گفتم دلیلش فقط اینه که نباید دیر سر این قرار برسم.

مونت راست میگفت. بانکی که ازش وام گرفتم عصبانی بود بخاطر اینکه هرماه ما کمترین مقدار وام رو پرداخت میکنیم حتی با اینکه کلی هم برای پرداختش قرض میکردیم.

امروز ، باید شانس خودمو امتحان کنم و سعی کنم بانکدارم رو قانع کنم بزودی با چک ، مبلغ پر و پیمونی به بانک که از طریق پادشاهان جادویی گیرم میاد پرداخت میکنم تا اینکه هفت گناهکار از اون مقدار مقروض بودنش در بیاد. آخرین جایی که میخوام هفت گناهکار رو صاحب بشه این بانکه. من همین الانشم بدنمو به شیطان فروختم و الانم ممکنه روحم رو به بانک بفروشم تا بذارم کارخونه به کارش ادامه بده.

زنجیرو برداشتم و فهمیدم که قفل روش فقط واسه زیبایی نبود، بلکه زنجیر رو بهم متصل میکرد.

دقیقا مثل یه گردنبند لعنتی.

داری باهام شوخی میکنی؟؟ بیشتر از همیشه میخوام شورش کنم، اما وقتش رو ندارم.

همچنین کلید گردنبند رو هم ندارم. اما شرط میدادم کی داره.

رفتم به اتاق نشیمن و نشونش دادم.

\_ نمیتونم تو گردنم بندازم. نیاز به کلید داره.

دست مونت توی جیبش رفت و چیز طلایی ای رو بیرون آورد و من زنجیرو بهش دادم .

\_ چقدر امروز صبح فرمانبر شدی. برعکس رفتار چند دقیقه قبلت.

\_ چون وقت واسه تلف کردن ندارم. چیزای مهم تری از تو دارم که نگرانش باشم.

بنظر میومد که مونت سرگرم شده باشه.

\_ تو نمیدونی که این حرفت چقدر اشتباهه . باید یادگیری دشمنای واقعیت کیا هستن دختر

جون.

\_ منو اینجوری صدا نکن .

\_ من هر جوری که دلم بخواد صدات میکنم.

قفل گردنبند رو باز کرد.

\_بچرخ.

چرخیدم و پشتمو بهش کردم . بطرز احمقانه ای، نمی ترسم از اینکه چه کاری میتونه بامن بکنه. من باید بترسم ولی انکار میکنم که یه ترسوام .

انگشتای مونت روی پوستم داغه و زنجیرو دور گردنم میاره و چند اینچ با گردنم فاصله میده. صدای کلیک بسته شدنش بزور اومد و اون قفل رو چرخوند تا جلوی گردنم معلوم باشه.

\_حتی تلاش هم نکن که بدون کلید بازش کنی . باز نمیشه.

دهم باز شد که باهاش مخالفت کنم اما وقتشو ندارم.

\_باشه. هرچی تو بگی. الان اسکارو اون چشم بندش کجان که بتونم برم سرکار؟

یه لبخند دیگه روی لبش اومد.

\_یه چیز ضروری دیگه رو هم فراموش کردی.

اه خدای من . منظورش ویبراتوره. ممکنه از شدت عصبانیتیم بزخم بکشمش اما وقت ندارم.

\_کجاس؟

مونت با حرکات آروم یه جعبه مشکی دیگه رو آورد اما این یکی خیلی متفاوت تر از دیروزیه. وقتی که سر جعبه رو برداشت قطره ای عرق سرد از روی کمرم سر خورد پایین.

اه. اصلا و ابدا امکان نداره.

کارایی هس که من کلا انجام نمیدم. ممکنه دختر خوبی نباشم مثل ایموجن ، اما دیگه مثل جوری هم بد نیستم. و من هرگز واسه تجارت و کارخونه رابطه از پشت نداشتیم.

\_نه .

جواب نه رو صریح گفتم درحالیکه به بات پلاگ مشکی\_ طلایی پوشیده در مخمل مشکی زل زدم.

مونت با لبخند ادامه داد.

\_تو باید این کلمه رو از فرهنگ لغاتت خارج کنی اونم وقتیکه با من طرفی. کلی از

مشکلاتت حل میشه.

\_اصلا امکان نداره.

روی هر کلمه تاکید کردم.

\_این تو پشت من نمیره

نگاه تیره مونت درونم رو سوزوند.

\_نفهمیدی وقتی من بهت گفتم میخوام از دستت ، دهننت، سینت، باسنت، و واژنت استفاده کنم

یعنی چی؟ چون این قابل مذاکره نیس. تو به خواست خودت قبول کردی.

آب دهنمو قورت دادم و حرفمو خوردم. من از پشت دست نخورده بودم و میخواستم تا زمان مرگ همینجوری باشه.

\_تیک تاک . وقت کمی برات مونده کایرا. میخوای بری سر قرار یا نه ؟ چون اتفاقی این حقیقت رو میدونم که لوید بونت دیگه فرصتی واسه جلسه بتو نمیده و بعدش از طریق وامت کارخونه رو ازت میگیره. پس باید تو بذاری که این بره پشتت تا کارخونت نجات پیدا کنه.

\_ازت متنفرم لعنتی.

\_اصلاً برام مهم نیس.

اون جوابمو داد و با اینکه لبخند نزد ولی چشمش برق میزد.

\_تو گفتی که به زانو درنمایای که ساک بزنی اما من همین الانشم تورو کردم. سینه هات هم نمیتونه کاری کنه پس فقط یه راه مونده .بهم نگو که تا حالا با کسی از پشت رابطه نداشتی . بر اساس ترسی که توی چشماته و نبض سرخرگ گردنت که تند تند میزنه مطمئنم جوابت نه هس .

سرمو تکون دادم ، اینکه یه چیز بدی بوده که تا حالا از پشت رابطه نداشتمو رد کردم و نذاشتم این حس بدو درمن ایجاد کنه.

\_امروز هم اینکارو نمیکنم.

\_با خواسته خودت.

اون تکرار کرد و من میخواستم حرفی که قبلاً زدم رو پس بگیرم.

مونت چند قدم جلوتر اومد و جعبه رو جلو من گرفت . با دستام بطور ناخودآگاه لبه اش رو گرفتم و از دسترسش دور شدم.

\_آلتم حتی با کمک اون پلاگی که توی جعبه هس توی پشت تنگ تو نمیره پس بهتره اول اینو امتحان کنیم بعد بریم سراغ بقیش.

اون به سمت دستشویی اشاره کرد.

\_یه روغن هم توی کشو پایین سمت راست هس. اگه نصیحت منو بخوای؟ زیاد ازش استفاده کن. و تو بدون اون پلاگ توی باسنت از اینجا بیرون نمیری. پس بهتره عجله کنی اگه میخوای به ملاقاتت برسی.

خشم اونقدر زیاد بود که فقط ازش دور شدم چون میدونستم اگه اونجا و ایسم ممکنه تفنگی گیر بیارم و بهش شلیک کنم. هیچکس هم دلتنگش نمیشه. نیواورلنز در نبودش جشن میگیره . البته من اینطور تصور میکنم.

تا وقتی به دستشویی رسیدم یه بار هم به پشت سرم نگاه نکردم و در دستشویی رو پشت سرم محکم بستم.

چند لحظه پیشونیمو به در تکیه دادم، به جعبه توی دستم زل زدم و انگار که چشمم قابلیت تابش اشعه ایکس داره می‌تونستم ببینم دقیقا داخلش چیه. وقتی از در فاصله گرفتم و روبروی آینه وایسام ، چهرم تو آینه پر از وحشت و بی عدالتی بود. که دقیقا احساسی بود که الان داشتم.

«من نمیتونم اینکارو بکنم». دختر توی آینه صد در صد از این حقیقت مطمئنه . صدایی که تو ذهنمه مخالفت می‌کنه. «البته که میتونی . فقط یه بات پلاگه نه سرنگ پر هروئین . آنقدر ترسو نباش و دنبال روغن بگرد تا بتونی بعدش بری دیدن بانکدارت و مثل رئیسی که هستی رفتار کن»

دولا شدم ، کشو سمت راست رو باز کردم و روغن رو دقیقا همون جایی که گفته بود پیدا کردم. عوضی حرومزاده.

این فحش زیادی تکراری شده حتی برای گوشای خودم. باید دنبال یه فحش جدید بگردم که همه احساس خشم رو توش نشون بده. در جعبه رو باز کردم و پلاگ رو درآوردم، با یه دستم اونو گرفتم و با دست دیگم روغن رو. تنها کاری که باید بکنم اینه که با روغن چربش کنم و داخلم فرو کنم. من میتونم . ماهیچه باسنم سفت شد و عکس العمل «غیر ممکنه» در من ایجاد شد. اما اگه این جلسه رو از دست بدم و هفت گناهکار بخاطر بدهی هایی که داره ازم گرفته بشه، پدرم میفهمه و... حتی نمی‌خوام ورشکستگیمون رو تصور کنم. یه مقدار روغن روی پلاگ مشکی \_ طلایی ریختم. لازم نیس نابغه باشی که بفهمی چجور باید ازش استفاده کرد و مطمئنم ماگنولیا یه کیت طریقه استفاده از پلاگ رو چندین سال پیش بعنوان هدیه بهم داد.

با یه دستم که پلاگ روغنی رو گرفته بودم به آینه زل زدم و با خودم حرف زدم. «فقط تو پشتت فرو کن»

پلکمو روی هم فشار دادم و خیلی ناشیانه زیر دامن لباسم بردم . انتهاشو کنار سوراخ پشتم که قسم خورده بودم تا ابد دست نخورده میمونه نگه داشتم و فشار دادم ولی نتونستم. من فقط نمیتونم.

با فریادی از تنفر ، پلاگو توی سینک انداختم و گوشه روشویی رو با دو دستم گرفتم. «من یه ترسوام. باید از اون کیت استفاده می‌کردم» ضربه ای به درخورد.

\_بهت هشدار میدم که بیست دقیقه دیگه وقت داری. با ترافیکی که در پیش هس، ممکنه



بخوای واسه سر وقت رسیدن عجله کنی.

چرخیدم و به سمت در رفتم و اونقدر درو سریع باز کردم که مونت هم سوپرایز شد. اون به درگاه تکیه داد و با ابروی بالارفته منو نگاه کرد. بعد از چند ثانیه گفت:  
\_بچرخ و خم شو.

\_نه.

حالت صورتش شریرانه شد اما همزمان سرگرم شده بود.

\_تو و اون کلمه نه. واقعا داری از دستورم سرپیچی میکنی؟

آب دهنمو قورت دادم. بخاطر اینکه هیچ راهی نیست که بهش اعتراف کنم نمیتونم. همون قدری که ازش متنفرم از این ضعفم متنفرم. اما زمان داره میگذره و زمانی برای اینکه غروم، میراث خانوادگیم رو نابود کنه ندارم. همین الانشم زیادی فداکاری کردم.  
\_من اینکارو نمیکنم.

چشماتش روی صورتم زوم شد و براحتی افکارم رو خوند.

\_اه بله. اینکارو میکنی، اما این چیزی نیست که میگی. تو این جلسه رو نمیخوای از دست بدی پس مسأله بین اینه که نمیخوای یا نمیتونی. کدومش کایرا؟ تو میخوای لجبازی کنی یا خجالت میکشی؟؟

چشماتش جوری میدرخشید انگار که هر دوتا گزینه هیجان زدش کرده.

\_اهمیتی داره؟؟

\_بیشتر از اونکه فکرشو بکنی.

وقتی برای جواب دادن تردید کردم، به ساعتش نگاه کرد و به یاد آوردم که چقدر نیاز دارم هرچه زودتر از این جای لعنتی برم بیرون. فقط لازم بود روراست باشم.  
\_نمیتونم.

شرارت چهرش از بین رفت ولی چشماتش همچنان میدرخشید.

\_ازم بخواه.

اون لازم نیست با جزئیات حرف بزنه چون دقیقا می دونم چی میخواد. هر صبح دیگه ای که بود بهش میگفتم بره خودشو بگاد ولی امروز صبح نه.  
\_به کمک نیاز دارم.

این کلمه رو با جدیت زیادی گفتم انگار که داشتم به قتل کسی اعتراف میکردم. البته قتل هرکسی بجز اون.

\_کمک چی کایرا؟؟

اه این حرومزاده.

\_ ازت متنفرم.

\_ خیلی سخت میشه اینو فراموش کرد با وجود اینکه هی تکرارش می‌کنی و اگه بخوام صادق باشم، دارم از شنیدنش خسته میشم. الان هم ازم بخواه که چی نیاز داری.

سرمو به سمت سینک تکون دادم

\_ کمکم کن این چیزو داخل خودم بذارم.

\_ کمکت کنم که این پلاگو پشتت بذاری تا بعدش به این چیزا عادت کنی و من بتونم تورو از پشت بکنم و تو بتونی بیشتر از حدی که امکان داره ارضا بشی؟

دندون قروچه ای کردم، و برای اولین بار تو زندگیم، یخورده کنجکاو بودم که بدونم چیزی که گفت حقیقت داره یا نه. ماگنولیا گفته بود که خیلی عالی‌ه همون موقعی که کیت رو بهم داد.

اون دوباره داره با مغزم ور میره. همش همینه.

کنجکاویم رو بیخیال شدم و جواب دادم.

\_ بله.

لبخندی پراز رضایت روی صورتش اومد و به سمت سینک اومد.

\_ نمیتونم بگم که امتحانش هم نکردی.

اون خم شد و کشویی که توش روغن بود رو باز کرد و یه نوع اسپری و حوله درآورد و دوتاشو کنار سینک گذاشت.

\_ تمیزش کن. پلاگ و روغن رو بیار توی اتاق نشیمن.

موقعی که پلاگ رو میشستم بخودم تو آینه نگاه نکردم و از اون اسپری استفاده و پلاگ رو تمیز کردم. نمی‌دونم بخاطر شرممه یا میترسم که توی خودم اندکی هیجان ببینم.

هیچ شکی درش نیس که دستورات مونت مثل یه نوع جادوی سیاه روم اثر می‌ذاره. نوک

سینه ی سفت شدم، زیر پارچه لباس مشخصه و خیسی بین پام اثباتی بر اینه.

من پلاگ و روغن رو در دست گرفتم و از اتاق خواب به سمت اتاق نشیمن میرم انگار که پا توی تله از پیش تعیین شده ای میذارم. مونت روی همون صندلی که قبلاً نشسته بود نشسته ،

با این تفاوت که این بار میز رو چندمتر دورتر برده بود.

از روی فرش مخمل ردشدم، دستام موقعی که در فاصله یه متری اون و ایسادم و اون چیزا

رو بهش دادم شروع به عرق کردن کرد. اون ازم گرفتشون و شروع کردم به چرخیدن ،

چون میدونستم الان بهم دستور میده که خم شم.

\_ صبر کن.

دستورش منو سرجا میخکوب کرد و به آرومی از ورای شونم بهش نگاه کردم.

\_ چیه؟

\_بذار دستت رو ببینم.

شوک زده شدم که اون به زخم دستم توجه می‌کنه.

\_مشکلی نیست. من خوبم.

میخواستم بهش بی توجهی کنم اما اون میچ دستمو گرفت . با دقت یه لحظه به زخم نگاه کرد.

\_تو حالت خوب میشه. احتمالاً تا فردا دیگه حسش هم نمیکنی.

\_میدونم. من ...

قبل از اینکه جملمو تموم کنم که من نیازی به حرف اون ندارم، اون با یه دستور دیگه

حواسمو پرت کرد.

\_روی پاهام بشین.

سرمو چرخوندم و جوری بهش نگاه کردم انگار که دیوونست.

\_حتماً داری باهام شوخی میکنی!

چشماتش باریک شد و حرفم خیلی مسخره بنظر رسید . مونت هیچوقت شوخی نمیکنه.

\_باشه.

سعی داشتم که غرورمو حفظ کنم ولی اینکه روی پاهاش بشینم مثل این میمونه که یه بچه ام

که نیاز به تنبیه داره.

کف دستشو روی پشتم کشید، و با لمسش تکونی خوردم. فقط با گاز گرفتن لبم بود که تونستم

ساکت باشم اونم موقعی که دامن لباس رو بالا برد و باسن لختم دیده شد.

توقع داشتم ک اون واسه اینکار سرد و سنگدل باشه اما اصلاً اینجوری نبود.

انگشتاش رو روی علامت قرمزی که دیشب روی باسنم گذاشته بود کشید و پوستم گرم شد.

\_جاش درد میکنه؟

سوالش منو از حالت تدافعی خارج کرد.

\_انگار که خیلی هم اهمیت میدی!

کف دستش گردی باسنم روگرفت و روی علامت ها فشار داد. ناخودآگاه ماهیچه درونم سفت

شد.

\_من یه جواب برای سوالم می‌خوام.

\_نه. اوکی؟ این بخاطر پوست نازکم. به راحتی قرمز میشه. چیز مهمی نیست.

\_خوشبختانه دوست دارم علامتی که روت گذاشتم رو ببینم. خیلی خوبه که بدونم آنقدر راحت

و بی درد به چیزی که می‌خوام میرسم.

قبل از اینکه بخوام سریع جوابشو بدم، دستشو برداشت و یه انگشتشو بین کلیتوریس و پشتم

کشید و ماهیچه سریع واکنش نشون داد.

اون به واکنش ماهیچم خندید اما هرگز کارشو متوقف نکرد و همچنان انگشتشو روی این قسمت از بدنم حرکت میداد.

هر حرکتش حساب شده بود. اون میخواست از چیزی که می‌خوام ازش متنفر باشم لذت ببرم و آلتش که زیر شکم بود بهم میگفت که اون خودشم داره ازش لذت میبره. این نباید منو آنقدر تحریک کنه اما می‌کنه.

\_ این دقیقاً وضعیتی هس که وقتی می‌خوام بخاطر رفتار بدت تنبیهت کنم توش قرار میگیری. این فقط یه تذکره ، اما با این حال بیشتر باعث میشه که تحریک شم.

\_ تو ج...\_

شروع میکنم که بگم ولی اون جملمو تموم می‌کنه.

\_ جراتشو ندارم؟؟؟\_

ضربه سریعی به پشتم می‌زنه و باعث میشه که در یک لحظه باسنم داغ بشه.

\_ تو اصلاً خبر نداری وقتی پای تو وسطه من جرات چه کارهایی رو دارم.

اون بازم انگشتشو تکون میده.

\_ آماده ای که برام خیس بشی کایرا؟\_

با اینکه یه سوال ساده بود اما قدرت عجیبی درونش نهفته بود. وقتی که همون لحظه جوابشو نمی‌دم ، اون منو سرجام تکون میده و باعث شد که بیشتر چیز سفت شده ای رو زیر خودم حس کنم . اصلاً امکان نداره که اون آلت بزرگشو حس نکنم.

\_ چون بخاطر تو آلتم سفت شده.

هوارو بلعیدم ، سعی کردم به هر چیزی فکر کنم تا فراموش کنم که الان چقدر تحریک شدم . جلسم.

\_ من وقتی واسه اینکارا ندارم. باید عجله کنیم.

\_ تو خوش شانسی که یه جلسه امروز داری وگرنه از این اتاق بیرون نمیرفتی. شکنجه تو

اونم با انکار کردن ارگاسم هات به راحتی تبدیل به یکی از سرگرمی های موردعلاقم شده.

این بار لبامو بهم فشار دادم، با فرض اینکه هرچی کمتر حرف بزنم، سریعتر اینکار انجام

میشه با اینکه بدنم اصرار داره که از تک تک این لحظات لذت ببرم.

دوتا از انگشتاش به قسمت کلیتوریسم رفت . روی پاش وول خوردم و شدیداً میخواستم ارضا

شم ولی این راه حل خوبی نبود.

\_ تو خیلی برای من خیس شدی.

میخواستم بگم که برای اون خیس نشدم اما بازم زمان... و خواسته درونی روحم مبنی بر

اینکه بیشتر از این دروغ نگم.

در حالیکه انگشتاش رو دور کلیتوریس میچرخونه زمزمه می‌کنه:  
\_ تو بلاخره درست شدی. اونقدر تسلیم که میتونم با این واژن شیرین خیست وربرم.

می‌خوام باهاش مخالفت کنم که هرچیزی که هستم تسلیم نیستم، اما اون به کلیتورم فشاری  
میده و موجی از لذت درونم جریان پیدا می‌کنه. این موقعیه که بازیشو شروع می‌کنه و اون  
خیسی رو با انگشت به سمت پشتم می‌بره و به آرومی انگشتشو دورش حرکت میده و با  
ترشحات من میپوشونه. یه انگشتشو با فشار آرومی داخل پشتم می‌کنه و من تکونی خوردم.  
\_ آروم باش. من همه قصدم اینه که مطمئن بشم تو مشتاق این بشی.  
با حرفاش داره قول میده ، و من شدیداً میترسم که اون قولشو عملی کنه. با یه انگشت دیگش  
این حرکت رو تکرار می‌کنه با کمترین فشار و ماهیچه درونم باز منقبض میشه.  
\_ تو میتونی تظاهر کنی که ازش خوشت نیاد ، اما همون قدری این حرکت رو دوست داری  
که رابطه دیشب رو دوست داشتی .

نمیتونم انکارش کنم. به نقطه ای رسیدم که اگه دهنمو باز کنم تنها چیزی که ازش میاد بیرون  
آهه. اگه کاری کنه که موقعی که پلاگو داخل پشتم می‌کنه درد نکشم، من باهاش بحث نمیکنم.  
هنوز یه مقدار حس خویشتن پنداری برام مونده.

اون دستشو عوض کرد، انگشت بلندشو داخل واژنم فرو کرد ، هی می‌آورد بیرون و فرو  
میگرد داخل و باعث شد بخودم بیچم.

اون انگشت دومشو هم امتحان کرد اما واژن تنگم به سختی باز شد.

\_ خیلی سخته که باور کنم آلت بزرگم توی واژن تنگ تو فرو رفته.

من گذشت زمان رو از دست دادم درحالیکه به آسونی با انگشتش منو میکنه و با کلیتورم ور  
میره. من تسلیم صدای بمش شدم که بهم میگه چه کارایی میخواد با من بکنه. همچنین تسلیم  
لذتی که بهم انتقال میده.

\_ تو خوش شانسی که من اصلاً اهمیت نمیدم داری شلوارم رو با ترشحاتت کثیف میکنی  
کایرا.

اون سرشو پایین آورد که کنار گوشم بتونه حرف بزنه.

\_ درواقع عاشق این کارم.

من از مرز شرم و حیا رد شدم. انگار که تمام زندگیم بدنبال این مقدار از لذت بودم . اونقدر  
می‌خوام ارضا شم که حواسم از همه چی پرت شد.

\_ خواهش میکنم.

این یه زمزمه هس و اولش نفهمیدم که از طرف منه.

دوباره فشاری به کلیتورم میاره و انگشتشو داخلم می‌کنه.

\_سکسی ترین کلمه ایه که تا حالا از زبونت شنیدم و البته بجز آهی که دیشب موقع ارضا شدنت که آلتم داخلت بود کشیدی. فشار دستش روی کلیتورم رو اصلا ول نمیکنه بطوریکه حاضرم دوباره التماس کنم اما همون موقع چیز سردی رو روی پشتم حس میکنم و تکون میخورم.

\_شششششششش. این فقط روغنه. میخوام با انگشتم بپشتت ور برم و تو موقعیکه اینکارو میکنم عاشقت میشی. اون فشار دیگه ای به کلیتورم میاره و بلاخره باعث میشه از زمانیکه این بازی خطرناک رو شروع کرده به لحظه ارگاسم برسم.

موج هایی از خلسه و شادی بر من هجوم میاره همونطوریکه مونت با انگشتش با پشتم ور میره و با هر حرکت لذت بیشتری رو بهم میده اما هرگز این حرکت رو متوقف نمیکنه. افکارم از هم پاشیده و نمیتونم ترس و لذت رو در یک زمان تجربه کنم.

\_کایرا بذار اینکارو بکنم. این باسن رو در اختیارم بذار. وقتی آروم میشم ، ارگاسم دیگه ای شکل میگیره و ماهیچه پشتم سعی می‌کنه منقبض بشه.

\_نذار که از پشتت خارج شم کایرا. من صاحب این باسنم و من میکنمش و تو هم می‌ذاری که من اینکارو بکنم.

دومین ارگاسم درونم جریان پیدا می‌کنه و انگشتتاش رو داخل پشتم به آرومی دوباره فرو می‌کنه ، همون باسنی که ادعا می‌کنه مال خودشه. وقتی انگشتشو در آورد، پارچه کتتش به باسنم کشیده شد. می‌دونم دنبال پلاگی هست که روی میزه و دوباره یخ زدم.

\_چیزی نیس کایرا. اصلا به بزرگی آلت من نیس و بزور بزرگتر از انگشتمه و نه فقط اینکه تو میتونی تحملش کنی بلکه تا وقتی که نگفتم درش بیاری عاشقت هم میشی.

نمی‌خوام حرفاشو باور کنم ، اما فریب خاصی که در حرفاش هست بیشتر از اونیه که بخوام جلوشو بگیرم . دست راستش همچنان به ور رفتن با کلیتورم ادامه میده درحالیکه انتهای پلاگ رو داخل پشت تنگم می‌کنه.

\_تو قراره یاد بگیری که چه حسی داره دوتا سوراخت همزمان پر باشه. اون انگشتشو داخل واژنم می‌کنه و پلاگ با مقاومت ماهیچم روبرو میشه و بعدش اونو داخل باسنم می‌کنه .

بزور دارم خودم رو با این حس سازگار میکنم که باکف دست ، مونت اسپنکی به کلیتورم میزنه . پشتم میسوزه و من فریاد میکشم نه از درد بلکه از لذت فراتر از انتظارم. مونت بدنمو خم می‌کنه و انگشتش رو هنوز دور کلیتورم میچرخونه.

\_این مجازاتت بخاطر این بود که من گفتم آروم باش و تو نشدی.

وقتی اونو گفتم، فهمیدم که من فامیلشو فریاد زدم همون جوری که اون گفته بود اینکارو میکنم. من می‌خوام از خودم و اون بخاطر این موضوع متنفر باشم، اما دستاش شدیداً مشغوله. یکی از دستاش با کلیتورم در حال ور رفتنه و اون یکی دستش داره فشاری رو کم کم به پلاگ وارد می‌کنه. کلیتورم الان کاملاً خیس و دوباره ارگاسم دیگه ای داره تشکیل میشه. مونت سر جاش تکون نمیخوره.

\_ تو نمیخوای بدونی مجازات در آوردن این پلاگ چی خواهد بود تا وقتی که خودم بهت نگفتم درش بیاری، میخوای کایرا؟؟

## فصل بیست و دوم: کایرا

موقعیکه مونت یه شورت دور پام میاره و اونو بالا می‌کشه و مطمئن میشه که یه فشار دیگه به ته پلاگ میاره و شوکی بهم وارد می‌کنه من هنوز هنگم.

کاملاً به معنای واقعی کلمه و هر جوری که ممکن باشه.

اون جورى منو از روى پاش بلند كرد انگار كه هيچ وزنى نداشتم و روى پاهای خودم و ايسوند و لباسم رو پايين كشيد. همون موقع كه سر پيا شدم، تازه يادم اومد دليل اين همه چيز چي بود.

\_ لعنتى . من دير به جلسه ميرسم.

به سمت در رفتم اما صدای بم مونت منو متوقف كرد.

\_ تو خيلى وقت دارى . جلسه تا يه ساعت ديگه شروع ميشه.

چرخيدم و تمام حرارتى كه توى بدنم در جريان بود يخ زد.

\_ تو بهم دروغ گفتى.

تنها جوابى كه بهم داد اين بود كه شونه اى بالا انداخت.

\_ تو...

قبل از اينكه بتونم فحشى بهش بدم وسط حرفم پرديد.

\_ از الان ، هر دفعه كه تو منو عوضى، حرومزاده يا هر فحش ديگه اى بهم دادى، يا بهم بگى

ازم متنفرى، روى زانوت يا نزديك ترين سطح ممكن خمت ميكنم. باسن يا كليتورت رو

اسپنك ميكنم يا اينكه يكيشو ميكنم. هيچكس جرات نداره اينجورى با من صحبت كنه و

هركى هم اينكارو بكنه مجازات ميشه و تو همين الانشم از حدت گذشتى.

فحشى كه ميخواستم بدم رو قورت دادم و فكر كردم كه چجورى ميتونم خودم رو كنترل كنم

كه بهش فحش ندم و نگم كه ازش بدم مياد. اون خيلى منو عصبانى مى كنه جورى كه حتى

نميتونم عكس العمل خودم رو كنترل كنم.

هيچكس تابحال اينجور تسلطى بر من نداشته و من متنفرم از اين تسلطش.

شونمو صاف كردم.

\_ تو نميتونى همه چيزو كنترل كنى.

اون از روى صندلى بلند شد.

\_ و تو بيشتراز اين توى زندگيت اشتباه نكردى. كنتو بپوش. نميخواى واسه جلست دير كنى.

از روى زمين برش داشتم و دستمو توى آستينش كردم.

\_ اين چيز خيلى زشته.

\_ اين تنها چيزيه كه دارم و فكر ميكنم كه بايد باهاش بسازم.

در حين حرف زدن بهش نگاه نكردم.

در حاليكه به سمت در رفتم، حضورشو حس كردم كه بهم نزديك ميشد. كتش به بازوم كشيده

شد اونم وقتيكه به در رسيد و بازش كرد و گرمايى رو درون بدنم ايجاد كرد.

وقتى در باز شد، دهنم بخاطر شوكى كه بهم وارد شد باز موند.



در تمام این مدت در قفل نبود. من می‌تونستم فرار کنم. شاید توی رویاهام بتونم فرار کنم. قبل از اینکه بیشتر از دو قدم بردارم دستش بهم میرسه. و کی میدونه که مجازات این حرکت چی خواهد بود. باسنم منقبض شد بخاطر این چیز خارجی که داخل بود. اسکار با چشم بند همیشگی توی راهرو منتظر و ایساده. زیادی امیدوارم که همون قدری که حرف نمی‌زد کر هم باشه؟

\_ مطمئن شو که قبل از ساعت نه به کارخونه برسه. ساعت شش برش گردون. اون امشب تو کارخونه کاری نداره چون من نقشه‌هایی دارم.

من برگشتم که باهانش بحث کنم چون جوری داشت صحبت میکرد انگار که من اونجا نیستم اما حالت صورت مونت عین سنگ بود. اون موقع بود که فهمیدم واسه کارمندان، مونت این شکلیه. همون مونتی که همه میشناسن. مرد سنگدلی که دستوراتش نه زیر سوال می‌ره نه میشه ازش سرپیچی کرد. مردی که با مشت آهنین حکومت می‌کنه.

وقتی چشماشو بهم دوخت، انگار که من به یه آدم کاملاً متفاوت دارم نگاه میکنم. الان شکی ندارم که این مرد دقیقاً همون مردی هس که به بیرحم بودن مشهوره.

این مردی نیس که دیشب بدقت زخم دستم رو بررسی میکرد، قبل از اینکه دستم رو با بتادین بسوزونه اما نمیتونم چیزی بگم چون دستم بخاطر کارای دیشبش امروز اصلاً دردی نداشته.

همچنین این مردی نیس که تو اتاق نشیمن سعی داشت من بیشترین لذت رو ببرم اونم برای اولین تجربم.

کدومشون مونت واقعیه؟ من واقعا می‌خوام بدونم؟ اصلاً اهمیتی داره؟

این سوالات همچنان با منه اونم درحالیکه اسکار چشم بندو روی چشمم می‌ذاره و منو می‌بره. بخودم گفتم فقط دارم تصور میکنم، اما میتونم قسم بخورم که نگاه مونت رو پشت سرم درحالیکه داشتم میرفتم حس میکنم.

\*\*\*\*\*

\_ فکر نمیکنم که ما مشکلی در مورد اینکه مهلت بیشتری بهت بدیم تا وقتی که اون چک بدستت برسه بتونی وام رو بپردازی داشته باشیم.

لوید بونت بیشتر از اینکه نظرش رو به صورتم بگه به سینم گفت، و من نمی‌دونم بخاطر

اینکه نوک سینه هام سفت شده به مونت فحش بدم یا ازش تشکر کنم، بخاطر اینکه اون حقیقت مسخره باعث شد که هفت گناهکار مهلت بیشتری برای پرداخت بدهیش داشته باشه. با احساس راحتی خیال به صندوق تکیه دادم و این حرکت باعث شد پلاگ توی باسنم تکونی بخوره. من یه لبخند روی لبم کاشتم ، نه بخاطر اینکه اهمیتی داشته باشه بلکه چون بونت هنوز به سینم زل زده بود.

\_من بخاطر این موضوع ازتون متشکرم. ما تصمیمات دیگه ای در مورد فروش ویسکی ها گرفتیم که بعلاوه مقداری که پرداخت می‌کنیم بتونیم مقدار اضافه ای هم روش بذاریم. بونت بلاخره نگاهشو از روی سینم برمیداره و به چشمام میدوزه.

\_عالیه ما منتظر پرداخت این مقدار پول هستیم و... می‌دونی ، ما بهتره یه قرار ملاقات دیگه ای هم توی تقویم یادداشت کنیم . شاید دفعه دیگه واسه شام؟ بانکدارم نمی‌خواد باهام قرار بذاره. این اتفاق واقعا نمیفته.

\_میتونم یه میز عالی توی رستوران گالایتور واسه هرزمانی رزرو کنم. بعله. مثل اینکه واقعا داره اینکارو می‌کنه . عالیه.

چجوری باید جوابشو بدم؟ نمی‌خوام اون دوباره نظری رو که بخاطر سینه هام گرفته رو عوض کنه منظورم بخاطر منه. من شدیداً دنبال جواب قانع کننده ای میگردم.

\_فکر میکنم مجبورم تمام شب رو کار کنم که مطمئن شم هفت گناهکار سودآوریش زیاد و طولانی مدت باشه. بونت لبخندی زد.

\_پس نظرت در مورد شام در رستوران طبقه بالای کارخونه چیه؟؟ مطمئنم خانم رئیس می‌تونه یه وقت واسه شام تو رستوران خودش جور کنه.

اون نمی‌ذاره اصلاً از زیرش در برم،میداره؟

\_البته. نظر من اینه که اودیل بهترین سرآشپز این شهره.

\_عالیه. پس نظرت در مورد فرداشب چطوره؟

درحال دندون قروچه کردن لبخندی میزنم.

\_بذار با دستیارم هماهنگ کنم. اون بهتر از من از تایم های خالی خبر داره.بهت خبر میدم.

\_خوبه. من فردا توقع دارم بهم زنگ بزنی.

اون کارتشو بهم داد.

\_شماره موبایلم داخل اینه. فقط مشتری های موردعلاقم این کارت رو دارن.

\_خیلی خوبه . مرسی . نمی‌دونم چی بگم.

جوابشو دادم و اون حقیقت محض بود.

\_ فقط به قرار شام جواب مثبت بده کایرا. دوس دارم بیشتر بشناسمت.  
در نهایت ،بهونه ای که دنبالش بودم رو پیدا کردم و خیلی غمگینانه لبخند زدم.  
\_ خیلی دلم میخواد لوید، ولی من هنوزم... عزادارم. پس فقط میتونم درحال حاضر دوستت باشم.

لبخندش فقط برای دو ثانیه دلسوزیش رو نشون داد.  
\_ من کاملاً درک میکنم. من فکر میکنم میتونیم دوستای خوبی بشیم کایرا. این همچنین باعث بهبود روابط کاریمون میشه. وقتی روی مشتری های خاصی سرمایه گذاری میکنم، مطمئن میشم که پروندشون روی میز من بمونه بجای اینکه...  
اون بقیه جملشو ادامه نداد اما کاملاً مشخص بود چی میخواد بگه . اگه با شام موافقت کنم، اون مطمئن میشه که دیگه کارخونه رو از دست نمیدم. اما هنوز، اونقدر قانع نشدم که بذارم توقعاتش به شام ختم بشه.

\_ باهات در تماس خواهم بود کایرا.  
اون هنوز لبخند روی لبشه موقعیکه از روی صندلی بلند میشه و مدارک وام رو جمع می‌کنه و اونها رو توی کیف سانسونتش می‌ذاره. وقتی کارش تموم میشه یه مکثی می‌کنه .  
\_ من منتظر یه قرار شام حسابیم.

مثل اینکه برای اون این قضیه تموم شدست.  
وقتی از دفترم بیرون میره، سرمو تکون میدم و نمیتونم به چیزی غیر از اینکه کت و شلوارش اصلاً بهش نمیومد فکر کنم. نه مثل مونت که کت و شلوار بهش میومد ، اونم با شونه های پهن و کمر باریکش.  
افکار سرکشم «شونه های پهنی که با ناخونت بهش چنگ انداختی» رو هم اضافه می‌کنه.  
حتی نباید این دو مرد رو باهم مقایسه کنم.  
و اگه مونت بدونه بونت چه پیشنهادی داده .... نمی‌تونستم به این فکر کنم که چه اتفاقی ممکنه برای بانکدارم رخ بده. هنوز نمی‌دونم که مونت توی دفترم دوربین کار گذاشته یا نه ، و اگه کار گذاشته میکروفون برای ضبط صدا هم نصب کردن ؟ این سوالیه که باید بپرسم اما مردی که امروز صبح دیدم جواب هیچکدوم از سوالاتم رو نمی‌ده.  
پشت میزم نشستم و اسناد حاوی اطلاعات وام رو به پوشش برگردوندم. هفت گناهکار بزور سرپا مونده. این مراسم ها باید برگزار بشه یا من به یه معجزه خیلی بزرگ نیازمند میشم.  
قبل از اینکه فکر دیگه ای به سرم بزنه، صدای تق و توقی اومد و تمپرنس سرشو از لای در اومد داخل.

\_ چطور پیش رفت؟

لبخند دلگرم کننده ای تحویلش دادم.

\_ هفت گناهکار به کارش ادامه میده.

\_ میدونستم از پیشش برمیای.

نگاهش به لباسم افتاد.

\_ و لباست عالیه رئیس. احتمالاً به یه ساختمون فشن شو دستبرد زدی و واسه این جلسات

لباس برداشتی. آفرین.

نمیتونم اعتراف کنم که این تصمیمات به انتخاب خودم نبوده ، اما احتمالاً باید خوشحال باشم

که به نفع من شد. حتی اگه دو برد اخیر تجاریم بخاطر اینکه خیلی فریبکارانه بنظر میرسه

خوشحالم نکرده .

اما بیاد آوردم من کسی نیستم که این فریبکاری هارو انجام داد.

ضربه دیگه ای به در زده شد. توقع داشتم لوئیس سرشو بیاره داخل اما یه چهره ناشناس بود.

\_ صبحانه سفارشی برای خانم کیلگور. نگهبان گفت باید بیارمش اینجا.

دهنمو باز کردم که بگم من هیچ صبحانه ای سفارش ندادم اما اون سوالاتی رو در ذهن

تمپرنس ایجاد می‌کنه که من آمادگی پاسخ بهشون رو ندارم.

\_ مرسی. بیارش اینجا.

اون مرد قدم به داخل اتاق گذاشت ، کشوی کمد رو باز کردم تا یه مقدار پول بهش بدم اما اون

قبول نکرد.

\_ همه چیز هماهنگ شده . لذت ببرین.

تمپرنس چرخید تا رفتنش رو تماشا کنه.

\_ اون بانمک بود . به چه رستورانی سفارش دادی؟ احتمالاً بخوام چندتا خوراکی از اونجا

سفارش بدم.

من به کیسه قهوه ای که هیچ لوگوی روش نبود نگاه کردم.

\_ میدونی ، یه جای جدید که همیشه میخواستم غذاهاشو امتحان کنم . لعنتی مطمئنم تا از اتاق

بیرون بری اسمش یادم میاد.

تمپرنس یجور عجیبی نگام کرد.

\_ باشه. اگه میخوای میتونی اون پسر بانمک رو برای خودت نگه داری.

\_ موضوع این نیست...

اون دستاشو بالا برد.

\_ اگه انتخابت اینه ، من هیچ قضاوتی نمیکنم.

\_ انتخابم نیست. اگه میخوایش برای خودت. قسم میخورم. من فقط استرسم بخاطر این جلسات

بالا رفته. و الان هم باید به راهی پیدا کنم که از زیر شام خوردن با لوید بونت در برم. صورتش حالت انزجار به خود گرفت.

\_اون بهت پیشنهاد داد؟ وسط جلسه تجاری؟ این زیادی غیر حرفه ایه. به علاوه اون ...ایش. اون سرشو تکون داد و منم باهاش موافقم. لوید آخرین مردیه که می‌خوام باهاش شام بخورم. «مگه مونت نباید آخرین مردی باشه که بخوای باهاش غذا بخوری؟» مغزم درگیر این سوال شد

درحالی‌که کیسه قهوه ای رو باز میکردم به مغزم گفتم که خفه شه.

\_تا وقتی که این هنوز داغه می‌خوام بخورمش.

تمپرنس به سمت در رفت.

\_پس منم تنهات میذارم.

موقعیکه دوباره روی صندلیم می‌شینم، پلاگ توی باسنم تکونی خورد و نوک سینه هام زیر لباسم برجسته شد. سعی کردم این حس رو نادیده بگیرم ، اما غیرممکنه. تمام صبح سعی کردم فراموش کنم که بقیه روزام رو چطوری شروع میکردم اما نشد. یادم میاد که مونت در مورد اینکه شلوارش رو کثیف کردم گفت ، و خجالت سراسر وجودم رو فرا گرفت. برام سواله که شلوارش رو عوض کرده یا...

دیگه در موردش فکر نکن.

این به اندازه ای غیرممکنه که بخوام اون پلاگ رو دربیارم.

وقتی که توی کیسه دنبال صبحونم میگشتم، یه یادداشت با دستخطی آشنا دیده شد.

«بخور. فراموش نکن که قبل از اینکه بیان دنبالت از ساختمون بیرون نری»

با خودم زمزمه کردم «اون حرومزاده».

اگه نتونه صدامو بشنوه ، نمیتونه مجازاتم کنه.

## فصل بیست و سوم: کایرا

\_ دختر تو دیوونه ای؟ ما نمی‌تونیم نهار و توی رستوران تو بخوریم. اینجوری نمیشه.  
ماگنولیا باهام بحث کرد.

\_ بس کن. تو یکی از دوستای قدیمی من ....

\_ و بدنام هستم. که البته همش هم بخاطر کارای خودم بوده. پس خیلی ممنون .  
به یادداشت فکر کردم که گفته بود از ساختمون بیرون نرم ، و این کاملاً برخلاف این حقیقت  
بود که من به اطلاعات بیشتری نیاز داشتم که در معامله ای که با مونت کردم روح  
دستخورده باقی بمونه. همین الانشم کنترل بدنم از دستم در رفته.

\_ اما من خیلی دوست دارم ببینمت.

اینو گفتم و ماگنولیا سریع منظور حرفمو فهمید.

\_ آره می‌دونم. منم دلم تنگ موقعی شده که بهم نزدیک بودیم. یادته موقعی که دیپلم گرفتم  
جشن گرفتیم؟ ما باید دوباره اینکارو بکنیم. بعد از اینهمه ...چیز. بعدش ما میتونیم مثل قدیما  
باشیم. هنوزم دلم برای اون روزا تنگ میشه. موقعی که سه ظهر به معنی این بود که  
مدرسمون تموم میشه نه اینکه تازه بخوایم بریم سرکار.

تغییر موضوع صحبتش یه لحظه باعث شد گیج بشم، بعد فهمیدم که اون داره رمزی صحبت  
می‌کنه ، مثل این بود که نگرانه که کسی صحبتامون رو شنود کنه.

قسم میخورم ، ازش نمی‌گذرم اگه به تلفن هام گوش بده.

\_ آره می‌دونم چی میگی. منم دلم برای اون روزا تنگ شده . باید تکرارش کنیم.

\_ یکی از همین روزا این اتفاق میفته.

\_ میبینمت ماگز.

\_ همچنین ککه.

\*\*\*\*\*

پنهانی از در پشتی ساختمون کارخونه بیرون رفتم تا راننده تاکسی تلفنی که ازش خواستم بیاد رو صدمتر اونورتر ببینم. ساعت ۲:۴۵ دقیقه هس که معنیش اینه که تا ساعت ۳ به جایی که ماگنولیا گفته بود میرسم . من تا حالا از اینکارا نکردم و امیدوارم که درست انجامش بدم. وقتی به رستورانی که غذا رو سفارش میدی و همون لحظه تحویل میگیری رسیدم دنبال ماشین لکسوس قرمز اسپورتش گشتم و دیدم نیس. نکنه زود اومدم؟

در رستوران رو باز کردم و اطراف رو بررسی کردم ولی اون نبود. رفتم سر میزی که ته رستوران بود نشستم اما اگه خیلی به سمت راست تکیه بدم، میتونم ببینم کی از درمیاد تو . موقعی که منتظر بودم هیچکسی نیومد و شک کردم که اون رمزا احتمالا چیز بیخودی بوده. خوشبختانه بعد از دو دقیقه از در اومد تو.

\_ خیلی معذرت می‌خوام عزیز . تو ترافیک گیر کردم.

\_ واقعا؟ چون این دلیل همیشگیته و تو راه من هم ترافیکی نبود.

ماگنولیا چشماش رو توی حدقه چرخوند.

\_ خوشحالم که تو آنقدر خوش شانس بودی و اینکه تونستی رمزی که فرستادم رو بفهمی. به جلو خم شدم.

\_ واقعا فکر می‌کنی اون رو تماسام شنود گذاشته؟

معلوم بود منظورم از «اون» کیه.

\_ ککه اون توی پشتت چیزی گذاشته مگه نه؟؟

باسنم منقبض شد ، به این فکر کردم که چطور چند دقیقه قبل از اومدمن یه پیام ناشناس اومد که شامل دو کلمه بود :درش بیار.

ماگنولیا نیاز نداشت که حرفشو تایید کنم. اون جوری سرشو تکون داد که انگار من یه دانش آموزم که مفهوم یه موضوعی رو نمی‌فهمه.

\_ اگه تو فکر می‌کنی بیشتر از ۱۰ تا ۱۵ دقیقه طول می‌کشه تا اون بفهمه دقیقا تو کجایی ، پس احتمالا تو نئشه ای.

\_ اون نمیتونه اون بوگی من بزرگ و وحشتناکی باشه که تو ازش ساختی.

اینو زمزمه کردم درحالیکه خودم از نصف حرفی که زدم مطمئن نیستم ، چون دیدم که چقدر سریع تبدیل شد به آدم سنگدلی که امروز صبح دیدم.

\_ هیچکس اونقدر قدرت نداره. بعلاوه من تا حالا هیچ صدای فریادی نشنیدم .

ماگنولیا درحالیکه سرشو تکون میداد چشماشو باریک کرد.

\_من بهت گفتم که اون فقط باهات رابطه برقرار نمیکنه بلکه باذهنتم ور می‌ره و مثل اینکه اون اینکارو کرده.  
\_اما..

اون دستاشو بالا برد.  
\_اگه تو میخوای به خودت بگی اون آدم ترسناک و حرومزاده بی‌رحمی نیس که احساس خوبی راجع به اینکه تورو می‌کنه درت بوجود آورده، مشکلی نیس. اما برای یه ثانیه هم فکر نکن که این حقیقت داره چون این میشه بزرگترین دروغی که تابحال باور کردی.  
ارتباط چشمیمو باهاتش قطع کردم و روی میز جلوم تمرکز کردم . کلماتم تقریباً بدون صدا بود.

\_پس چطور میتونم با این حقیقت که من گذاشتم اینکارو با من بکنه زندگی کنم؟  
چشام دوباره روی ماگنولیا ثابت شد.  
\_که من التماسش کردم اینکارو بکنه.  
تمام وجودم پراز شرمساری شد.

\_واسه یه لحظه هم حق نداری بابت اتفاقی که بینتون افتاده خجالت زده بشی. بهت که گفتم، اون کسی نیس که بتونی باهاتش آروم پیش بری . مردهایی مثل اون توی دنیای تو وجود ندارن. تو نمیتونی توی بازی که اون پیش می‌بره برنده بشی. اگه اون زنی رو بخواد، بدستش میاره. شایعه هس که اون زنا رو عالی ،می‌کنه . واقعا میگم . اون زنی بود که گفتم ناپدید شده؟ این بخاطر اینه که اونا دیوونش میشدن و اون مجبور بود برای همیشه ارتباطشو باهاتشون قطع کنه چون اونا ولش نمیکردن. حق نداری فکر کنی که این چیزی بوده که می‌تونستی باهاتش بجنگی و برنده بشی.  
یه فکری از تو سرم بیرون نمیرفت.  
\_برای همیشه ، یعنی که اونا رو کشته؟

\_نمیدونم. شایدم اونا دارن تو خونه های کنار دریا توی یه کشور دیگه زندگی میکنن. شایدم نه . موضوع اصلاً این نیس. موضوع اینه که تنها کاری که باید بکنی زدن یه قفل بزرگ روی قلب و مغزته و فقط بذاری بدنت لذتجو بیره.

\_اون همین الانشم توی سرمه. تو میگی اینکارو می‌کنه و اون اینکارو کرده. وقتی اون اطراف منه، لعنتی حتی وقتی نیس ، منو تبدیل به یه آدمی می‌کنه که اصلاً نمی‌شناسم.  
در اون لحظه مطمئن نبودم که کدوم منو بیشتر ترسوند . مونت یا تسلطی که روی من داره.  
\_تو باید باهاتش بجنگی.  
ناخودآگاه خندم گرفت.



\_ همچنین هم آسون نیس.  
حواسم پرت شد و ماگنولیا یه بشکن جلوی صورتم زد.  
\_ زیاد وقت نداریم. پس چرا شروع نمیکنی به گفتن اینکه ماجرا از چه قراره.  
جوری لبامو روی هم فشار دادم که مطمئن بودم بیرنگ شدن.  
\_ اون آگه باهانش بجنگم منو مجازات می‌کنه.  
چشمش گشاد شد و خشم زیادی درونش دیده می‌شد.  
\_ داری میگی که اون بتو آسیب میزنه؟ چون ممکنه وقتی بخوام بکشمش زنده درنرم، اما آگه  
بتو آسیبی برسونه یه بلایی سرش میارم.  
\_ نه اونطوری که تو فکرشو می‌کنی.  
سریع گفتم و سرمو تکون دادم.  
\_ میدونی... مثل... جنسی.  
لبشو با دندان بالایی گاز گرفت.  
\_ و یه کاری می‌کنه که خوست بیاد.  
سوال نپرسید ولی بهر حال جوابشو دادم.  
\_ تمبتونم جلوشو بگیرم. این...  
صورتمو با دستام پوشوندم.  
\_ این حس خیلی شدیده. این راهو برای دیوونه کردن من انتخاب کرده ، جوری که می‌خوام  
بکشمش و بعدش هم دیوونه میشم.  
برای اعتراف آخرم به سقف بالای سرمون نگاه کردم.  
\_ دیشب التماسش کردم که منو بکنه.  
تا وقتی که به چشمش نگاه نکردم اون سکوت کرد.  
\_ هیچ قانونی وجود نداره، هیچ درست و خطایی، هیچ خجالتی واسه اتفاقی که بین زن و مرد  
میفته و دوطرف ازش لذت میبرن وجود ندارد. پس آروم باش. فقط چون اون کنترل این  
رابطه تو دستشه، به این معنی نیست که اون هیولاست. بعضی مردا اینو دوست دارن.  
مکئی کرد.  
اما بازم تو باید باهوش باشی دختر، و هر دومیون میدونیم که هستی.  
میخواستم که با نظرش مخالفت کنم، چون وقتی که موضوع به مونت میرسه احساس احمق  
بودن میکنم ولی فرصتش نشد. در رستوران باز شد و باعث شد دلشوره ای که از صبح تا  
حالا درگیرش بودم بیشتر شه.  
اسکار قدمهاشو به سمت ما برداشت و تا یه قدمی ما وایساد.

ماگنولیا گفت:

\_ فکر میکنم این به این معنیه که تو باید بری ککه.  
اسکار نگاه ترسناکی به ماگنولیا انداخت که باعث شد نگران امنیت اون بشم ، پس بلند شدم و انگشتمو جلوی صورتش گرفتم.  
وقتی چشماش به سمت من اومد پراز شگفتی بود.  
\_ جرات نداری که اینو گردن ماگنولیا بندازی. و به مونت بگو اگه اینکارو کرد ، من یه راهی پیدا میکنم که پشیمون بشه از اینکه از روز اول حتی بهم نگاه کرد.  
شگفتی که تو نگاه اسکار بود جاش رو به چیز دیگه ای داد . مطمئن نیستم که اون فکر می‌کنه من یه احمق به تمام معنیم که دارم مونت رو تهدید میکنم با یه چیز دیگه. انگار که داشت بهم احترام میداشت.  
اون سرشو به سمت در تکون داد و منم چشامو در حدقه چرخوندم و به ماگنولیا نگاه کردم.  
\_ اون تا حالا یه کلمه هم باهام حرف نزده. و مطمئنم که در آینده هم اینکارو نمیکنه.  
رفتم که ماگنولیا رو بغل کنم و منتظر بودم که در گوشم بهم بگه که منو دوست داره اما بجاش با زمزمه گفت.  
\_ شنیدم که مونت بخاطر اینکه یکی از دستوراتشو زیر سوال برد زبونشو برید. مراقب باش. مهمتر از اون باهوش باش ککه.  
حس کردم که انگار مثنی به شکم زدن.  
\_ دوستت دارم دختر.  
\_ منم دوستت دارم.  
اسکار به سمت در رفت و مطمئنم اگه میتونست حرف بزنه می‌گفت بیا دنبالم و آنقدر چرت و پرت نگو.  
با هر قدمی که از ماگنولیا دور میشدم و به سمت ماشینی که منو به مونت میرسوند میرفتم وحشت درونم بیشتر میشد. من از دستورات مستقیمش سرپیچی کردم و هیچ شکی ندارم که قراره بهاشو بپردازم.  
اسکار در عقب ماشین سدان رو باز کرد و من داخلش رفتم. جنگیدن هیچ فایده ای نداره. دقیقاً مثل حرفی که ماگنولیا زد. تنها کاری که میتونم بکنم اینه که باهوش باشم و زیرکانه باهاسم بجنگم.  
چشم بند روی صندلی عقب بود. میخواستم اونو به سمت صورت اسکار پرت کنم ، اما بازم چه فایده ای برام داره؟ یه مجازات دیگه نصیبم میشه؟ احتمالاً.  
اون ماشینو روشن کرد اما راه نیفتاد. چند ثانیه طول کشید تا معنی نگاهشو که از توی آینه

بهم انداخته بود رو درک کنم. تا وقتی که چشم بندو روی چشمم نداشتم حرکت نمیکنه.  
\_ توهم یه عوضی هستی اگه نمی‌دونستی بدون.  
اینو بعنوان یه راه فرار در نظر گرفتم.  
\_ من هنوز پیش اون نمی‌رم. اون گفت ساعت ۶. هنوز کلی کار برای انجام دادن دارم. منو به سمت کارخونه ببر.  
حالت شوک زدگی در صورتش دیده میشد بخاطر اینکه بهش دستور دادم. ولی ماشین به راه افتاد و از پارکینگ دور شد، هنوز نمی‌دونم از کدوم راه می‌ره .  
تعجب زده ، متوجه شدم که داره منو به سمت کارخونه برمیگردونه. به خودم گفتم این یه پیروزیه، اما از درون میدونستم که فقط داشتم مجازاتی که مطمئنم قراره بشم رو به تاخیر میندازم.

## فصل بیست و چهارم: کایرا

وقتی عصر با اسکار به قفسم برگشتم، یه نوشته روی آینه دستشویی بود که نمیشد نادیدش بگیری.

## دوش بگیر

یه ساعت وقت داری که لباس بیوشی و آماده شی.

اونقدر باهوش هستم که بدونم وقتی یه کار بدی رو انجام میدم مجازاتم چی خواهد بود. بعد از کار جسورانه ای که امروز عصر انجام دادم، تصمیم گرفتم از این به بعد به دستورات عمل کنم.

بعد از یه دوش سریع، عجله کردم که توی زمان تعیین شده آماده شم. موهام اونقدر بلند نیس ولی کلی طول کشید تا خشک بشه. اصلا نمی‌دونم چند دقیقه گذشته چون اسکار کیفمو نیاورد، پس تا اونجایی که تونستم عجله کردم. در کمدرم و باز کردم و لباس سفیدی که آویزون بود رو دیدم که مدلش شبیه لباس مشکی ای بود که امروز تنم بود. نمیتونم این فکرو از سرم بیرون کنم که با پوشیدن این لباس مثل یه پیشکشی میشم.

تو اتاق نشیمن منتظر شدم تا وقتی که اسکار با چشم بندش پیداش شده. لاف تونستم تو زمان تعیین شده حاضر شم. چشم بند رو دور چشم آوردم، اسکار بازمو گرفت و از پله ها پایین رفتیم، یه دور چرخیدیم و هیچ شکی ندارم که بخاطر کاری که امروز عصر کردم دارم پیش مونت میرم تا با مجازاتم روبرو شم. هشدار ماگنولیا توی گوشم صدا داد و به خودم گفتم که ارزششو داشت.

وقتی اسکار بلاخره وایساد، سریع چشم بندو برداشتم.

یه اتاقی بود که تابحال ندیده بودم. با دقت میشه فهمید که قدرت در همه جای این اتاق نهفته هس که شامل میز بزرگی که مونت پشتش نشسته و مانیتورهایی که جلوش هستن که تصاویر اتاقهایی رو نشون میده میشه.

از پشت شونش نگاهی انداخت، و سری برای اسکار تکون داد. صدایی از پشت سرم شنیده شد و بعدش سکوت.

دوباره تنها شدیم و من امید به بخشش دارم. یا شاید امید واهیه؟

مونت دهنشو باز کرد که حرف بزنه اما قبل از اینکه شروع کنه پریدم تو حرفش. یه حمله خوب بهترین دفاعه. درسته؟

پس الان تو تمام حرکاتم رو زیر نظر داری؟ تا یه قدم از نقشت دور شدم رانندتو می‌فرستی دنبالم؟ بهت گفتم، تو با بقیه بخش های زندگیم کاری نداری و منظورم دقیقا همین بود. اخمی کرد.

نمیتونم هنوز تصمیم بگیرم که تو احمقی یا زیادی گستاخی که بامن اینجور جسورانه

صحبت می‌کنی.

\_ پس میخوای چکار کنی؟ منو بکشی؟

تا این سوال از دهنم در اومد از پیشنهاد دادن این ایده پشیمون شدم.

چشماشو باریک کرد و لبخندی گوشه لبش جا گرفت.

\_ نه ولی می‌خوام کاری کنم که مطمئن شم تو دوباره سرپیچی نمی‌کنی.

\_ تو..

اون چونشو بالا آورد انگار که میخواست ببینه بازم جرات توهین بهشو دارم و من سریع

دهنمو بستم و دندونمو روی لبم قرار دادم تا مطمئن شم دهنم همچنان بسته می‌مونه.

\_ بیا اینجا.

آب دهنمو قورت دادم ، چون دور زدن میز آخرین کاریه که می‌خوام الان انجام بدم اما اون

یجوری بود که معلوم بود سرپیچی کردن ازش ایده بدیه.

کفشام، که فکر میکنم خودش انتخابشون کرده ، درحالیکه داشتم میز رو دور میزدم تق تق

روی سطح چوبی صدا میداد.

تا نصفه راه رو رفته بودم که مونت از روی صندلیش بلند شد و با گرفتن مچ منو و ایسوند و

بلند کرد و روی میز گذاشت.

یعنی اینو بعنوان بخشش در نظر بگیرم؟ وحشتی که در رستوران حس کردم در برابر حس

الانم هیچه.

\_ میخوای چیکار کنی؟

\_ نذار یه دهن بند برای توهم بذارم.

هم؟؟

دست بزرگش بین سینه هام گذاشت و منو به میز فشار داد و خوابوند ، جوری که زانو هام

کنار میز خم شده بود. کفشام از پام افتاد و به زمین برخورد کرد.

\_ مونت...

موقعیکه صداش زدم وحشت توی صدام موج میزد.

\_ بهم اعتماد داری کایرا؟

اون قبلاً هم این سوال رو پرسیده بود و جواب من تغییر نکرده بود.

\_ نه.

\_ این باهوش بودن تورو میرسونه.

اون بین پام دولا شد ، و من توقع داشتم که وقتی دامن لباسم رو میزنه بالا هوای خنکی رو

روی پوستم حس کنم، اما بجاش اون یه چیز نرمی رو دور قوزک پام آورد و اونو گوشه میز

کشوند.

\_داری چه غلطی...\_

قبل از اینکه بتونم واکنشی نشون بدم، اون یکی قوزک پام رو همونجور به اون طرف میز گیر داد و پاهام رو باز گذاشت. سعی کردم که پام رو تکون بدم ولی شدیداً سخت بسته شده بودن درست مثل مرد مقابلم.

\_اینکارو نکن .

بخاطر دستورش حرکاتم متوقف شد.

\_میبینی، تو میتونی دستورات رو اطاعت کنی. و بخاطر همینکه به دستات دستبند نزدم.

انگشت شصتتو کشید روی قوزک پام و بالاتر اومد تا وقتی که به بالای رونم رسید. دامنم رو سانت به سانت بالا برد تا وقتی که شورتم دیده شد.

\_ترسیدی کایرا؟؟\_

یه بخشی از وجودم شدیداً وحشت زده شده اما یه بخش دیگه ای از من، که مشخصاً دیوونه هس، مسئول خیسی هس که داره بین پام بوجود میاد. چیزی که فقط یه بار تجربش کردم، اما اون فکرو از ذهنم بیرون روندم. نمیخوام اون شب دیوانه وار در "ماردی گراس" رو بخاطر تمام نومیدی هایی که بعدش بوجود اومد به یاد بیارم.

کف دست مونت که یه انگشتش رو روی نقطه جی روی شورتم گذاشته متوقف شد و فهمیدم که منتظر جوابی از منه.

\_بله.

بزور این کلمه رو به زبون آوردم و اون پیروزمندانه لبخند زد.

\_بایدم بترسی. اما یه دروغگوی کوچولو هم هستی.

اون انگشتتو زیر شورتم برد که با هر حرکتش خیس میشد.

\_تو همین الانشم برای من خیسی. تواز این وضع خوشتر میاد. که توی بخشش من باشی.

مطمئن نیستم که قراره باتو چیکار کنم. میتونم با انگشتم باهات وربرم، واژنتو لیس بزوم یا تو رو بکنم. یا میتونم هر سه رو انجام بدم.

ماهیچه هام بهم فشرده شد اما نوار دور قوزک پام باعث شد نتونم پامو تکون بدم. که البته مونت متوجه حرکتش شد.

\_تو واقعاً یه دختر کردنی هستی کایرا. اما من همیشه اینو درموردت میدونستم.

\_چجوری؟\_

این سوالو با نفس لرزانی که دادم بیرون پرسیدم.

بجای جواب اون از اون یکی دستش استفاده کرد تا بتونه شورتو پاره کنه.

\_من بخودم قول دادم که مزه این واژنو نچشم ، تا وقتیکه آلتمو توی دهنتم بذارم این لذتو بهت ندم ، اما تو منو مجبور می‌کنی که امشب بیشتر از یکی از قوانینم رو زیرپا بذارم.  
موقعی که بینیش به پام نزدیک شد ، لرزشی بدنم رو فرا گرفت. اون بوی بدنمو نفس کشید، سپس دهنشو بالای کلیتورم آورد و شروع کرد به حریصانه لیس زدن. اون با انگشت با واژنم ورمیرفت، قبل از اینکه انگشتشو داخل من بکنه. با هر حرکت خیسی من بیشتر شد و همزمان کلیتورم رو لیس میزد.

اون با دادن اینهمه لذت به من نقششو عوض کرد. کمرم روبه میزی که روش دراز کشیده بودم فشار دادم و دستام رو در جستجوی موهایش پایین آوردم، مطمئن نیستم که می‌خوام سرشو از پام دور کنم یا اینکه می‌خوام اونو بین پاهام نگه دارم تا اینکه بتونم این احساسات تشدید شده رو دوباره و دوباره تجربه کنم.

همون لحظه ای که دستام با موهایش برخورد کرد، اون سرشو عقب برد و تکون داد.  
\_تو انگاری واقعا نمیتونی دستورات رو اطاعت کنی.

\_چی...\_

\_خواهی دید.

اون دستبند چرمی رو که به زنجیری متصل بود رو دور مچم آورد. مونت کمرمو به میز بیشتر فشارداد و دستامو بالای سرم آورد و به یه قلایی گیرش داد. الان مفهوم لباس سفید رو بیشتر فهمیدم. واقعا حس یه پیشکشی رو دارم.

\_الان هم میتونم راحت به کارم برسم و تو نمیتونی جلومو بگیری.

\_الان موقعیه که میخوای با ارگاسم هام شکنج کنی؟ منکه باهات مشکلی ندارم.

همون لحظه ای که این اعتراف از دهنم اومد بیرون، بخشی از من میخواست حرفی که زدم رو پس بگیره ، اما یه چیزی توی این اعتراف بهم قدرت داد. انگار که توی یه مرحله ای، من اجازه این برتری رو به مونت میدم . شاید ذهنم کاملا دستکاری شده باشه، چون اون لبخند مرموزانش هنوز سرجاشه، که فقط باعث میشه بخوام سریعتر کارشو انجام بده.

وقتی اون دوباره بین پاهام دولا شد، با یه انگشت با کلیتورم ور رفت، باسنم رو به سطحی که روشم بیشتر فشار دادم تا احساس لذت بیشتری بکنم، که سعی کردم این موقعیت رو تا اونجایی که میتونم کنترل کنم. ممکنه که دست و پام بسته باشه، ولی دیگه حس نمیکنم بی دست و پام.

مونت کلیتورم رو دندون گرفت و باعث شد که شهوت زیاد و درد کمی بدنم رو فرا بگیره.

وقتی اون دندونش رو برداشت، یه چیزی مثل حس سوزن زدن باقی موند. ولی درد نیس این ....خیلی پیچیده تره. اگه بازم اینکارو بکنه تا شصت ثانیه دیگه ارضا میشم.

اون کلیتورم رو زبون زد و من آهی کشیدم، سرمو از یه سمت به سمت دیگه تموم دادم.

دوباره لیس زدن و با انگشت ور رفتنش رو شروع می‌کنه .  
\_ تو عاشق این کاری. ذره ای درد با حس لذت . فشاری که به کلیتورت میاد تورو به اوج می‌بره. چی میشه اگه بخوام هی تورو به نقطه اوج بکشونم ؟ آماده ارضا شدن هستی؟؟  
آب دهنمو قورت دادم ، میخوام بدونم که ذهن شیطانیش قراره این دفعه چه نقشه ای پیاده کنه.

\_ داری چی میگی؟

\_ یه آزمایش.

اون ازکشوی میز یه بسته بیرون آورد. سرمو تا اونجایی که دستم بهم اجازه میداد بالا آوردم که ببینم داره چیکار می‌کنه. برق یه چیز نقره ای رو دیدم.

\_ این چیه؟

\_ میفهمی یا بهتره بگم احساسش می‌کنی.

فلز سردی به کلیتورم برخورد می‌کنه و من دقیقا می‌دونم اون چی داره، یه نوع گیره.

\_ بذار بفهمیم چقدر از این خوست میاد.

مونت، اون گیره رو به کلیتورم برای لحظه ای میچسبونه و کمرم به میز چسبید.

همون لحظه ای که فشار شروع میشه، تموم میشه.

من اونو می‌خوام. ماگنولیا گفت که هیچ خجالتی واسه چیزی که دو تا مون می‌خوایم نکشم و یه مقدار پیچیده هس اما من اون چیزی که اون داره بهم میده رو بیشتر می‌خوام.

\_ من میتونم یه کاری کنم که بیست و چهار ساعت شبانه روز رو از گیره استفاده کنی ولی

اینجوری خطر داره.

این ها آخرین کلماتی بودن که انتظار شنیدنشو ازش داشتم ، و من هیچ جوابی نداشتم اما وقتی اون بلند میشه و فشار دوباره برمیگرده به نقطه اوج ارگاسم میرسم و اون دوباره برش میداره.

\_ اما یه راه دیگه هم هس که فکر میکنم تو عاشقت میشی. و من می‌دونم که درست فکر میکنم.

نمی‌دونم درباره چی داره صحبت می‌کنه اما می‌دونم که تو نقطه اوج هستم ، و بخاطر نیازم بی فکر شدم.

\_ لطفا....

\_ تو میخوای ارضا شی؟

\_ آره .



\_ پس بهم بگو که تو اون لبه های واژنتو پیرسینگ می‌کنی که با هر حرکتت به کلیتورت برخورد می‌کنه و تورو خیس و آماده برای من میکنه.  
حرفاش به شهوتی که ته وجودم نهفته بود نفوذ کرد و منو به واقعیت برگردوند.  
\_ چی؟؟؟

\_ پیرسینگ لبه واژن. اون حسات رو تشدید می‌کنه. بعضی از زنها حتی ادعا میکنن که این باعث ارگاسم های سریع میشه.  
دهنم باز موند، نه بخاطر اینکه اون اینجور چیزی پیشنهاد داد.  
اون چجور از تمامی افکارم خبر داره؟  
من چندساله که به فکر پیرسینگ لبه واژنم افتاده بودم، تا قبل از اینکه با برت آشنا شم. یه بار بهش در این مورد گفتم ، اما اون اینو یه ایده احمقانه دونست.  
اگرچه این حرف برت باعث نشد که دیگه نخوامش و دوست داشتم بدونم حسش چطوریه.  
مونت جوری بهم نگاه میکرد انگار که اون می‌تونه هر عکس العمل و حالتهای مختلف منو ببینه.

\_ تو قبلاً تجربیش رو داشتی؟  
سرمو تکون دادم.

\_ نه.

\_ اما میخواستی اینکارو بکنی.

لبمو گاز گرفتم ، نمی‌خواستم اینو اعتراف کنم.  
مونت نیازی نداره که اعترافمو بشنوه. اون از روی صورتم پی به جوابم برد.  
\_ تو امشب لبه واژنتو پیرسینگ می‌کنی.  
اینبار دهنم از شوک باز شد.

\_ چی؟

\_ من قول دادم که این واژنو برای خودم نگه دارم اما می‌خوام با جواهری که من انتخاب میکنم اونو تزئین کنی. یه زمرد سبز که هربار که پاهاتو باز میکنم، برق سبزشو که مثل چشمت هس رو ببینم.  
اون زبونشو دور کلیتورم چرخوند، ماهیچه هام سفت تر شد و فشار روی کلیتورم زیاد شد و دوباره عقب کشید.

\_ بهم بگو اینو میخوای.

بجاش گفتم.

\_ من می‌خوام ارضا شم.

\_ نه تا وقتی که اعتراف کنی که میخوای لبه واژنت پیرسینگ شه. تو میخوای بین پاهات حسش کنی، و هربار که حرکت می کنی ، تو بمن فکر میکنی حتی اگه باهات رابطه ای نداشته باشم.

انگشتش رو به آرومی داخل واژنم کرد و درآورد و منو تحت فشار قرار داد تا جایی که میخواستم فریاد بزنم . تونستم سکوت رو تا نود ثانیه دیگه هم حفظ کنم . توی سرم ثانیه هارو شمردم ولی دیگه نتونستم.

\_ فقط بذار ارضا شم.

\_ نه تا وقتی که بهم بگی تو اینو میخوای. میتونم توی صورتت ببینم اما میخوام از اون لبهای سکسی بشنومش.

در این لحظه، من حاضر بودم که هرچی که اون حرومزاده دستور میداد رو انجام بدم اما این حقیقت که این چیزیه که چندساله بطور پنهانی میخوامش؟ چی برای از دست دادن دارم؟  
\_ باشه بله، من میخوامش. الان. بذار ارضا شم.

بخاطر اینکه حقیقتو گفتم، اون دوباره خم شد ، لباش ، دندونش و زبونشو روی کلیتورم قرار داد و فقط چند ثانیه طول کشید تا ارضا شم. اون بلند شد و دامنم رو پایین کشید.

\_ هیچوقت نگو که من هرچی که میخواستی رو بهت ندادم.

اون موبایلشو از جیبش درآورد و صفحه نمایش رو لمس کرد . از جایی که من دراز کشیده بودم فاصله گرفت و شروع به صحبت کرد.

\_ یه نفرو میخوام که بتونه پیرسینگ کنه. امشب. زن باشه.

مونت مکث کرد.

\_ آره. اونم اینکارو میکنه؟ مطمئن شو که بدونه اگه حرفی بزنه چه بلایی سرش میاد. تا پانزده دقیقه دیگه با وسایلت و جواهری شامل طلا و زمرد اونو بیار.  
یه مکث دیگه کرد.

\_ ممکنش کن.

اون گوشیهو قطع کرد.

واقعیت این اتفاق منو تکون داد.

\_ ما واقعا داریم اینکارو میکنیم؟ الان؟ امشب؟

مونت چرخید که با من روبرو شه.

\_ تو فکر می کنی من بهت مهلت دوباره فکر کردن رو میدم؟ تو اینو میخوای. حاضرم شرط

ببندم که تو چندساله اینو میخوای.

اون سرشو کج کرد انگار که میخواست فکرمو اینجوری بخونه.

\_ تو حاضری که حقیقتو بهم بگی یا میخوای دروغ تحویل بدی؟

چالشی که ایجاد کرد باعث شد روراست باشم.

\_ درموردش فکر کرده بودم.

\_ پس چرا اینکارو نکردی؟ تو دنبال هر چیز دیگه ای که میخواستی رفتی.

جوابشو ندادم ، اما اون یه فرضیه که درست هم بود رو حدس زد.

\_ اه، خب الان دیگه اون مشکل رو نداری. فکر میکنم خیلی جذابه و نمیتونم صبر کنم که اون جواهر و روی لبه و اژنت ببینم.

\_ تو... تو میخوای منو همینجوری که الان هستم ول کنی اونم موقعیکه یه نفر داره میاد؟

شنیدم که درخواست یه زن رو کرد و بخاطر این ازش ممنون بودم.

\_ اگه آزادت کنم تو درست رفتار می کنی؟

\_ متنفرم از این حرف. بجوری رفتار می کنی انگار که بچه ام.

قبل از اینکه سوالشو بپرسه خم شد و دستشو به سمت یکی از قوزک های پام برد.

\_ قراره منو پشیمون کنی که دهننتو نبستم و آزادت کردم؟ چون عواقب کارات توی یه ساعت

آینده نه فقط روی تو، بلکه روی زندگی یه نفر دیگه هم تاثیر می ذاره.

گذاشتم چند ثانیه از ضربان شدید قلبم بگذره قبل از اینکه سرمو تکون بدم.

\_ اصلا لازم نیس نگران باشی.

موقعی که جوابشو دادم، اون قهقهه ای زد و قوزک پام رو از اون نوار آزاد کرد و بعد نوبت

اون یکی قوزک پام شد قبل از اینکه بره سراغ مچ هام.

\_ چی آنقدر خنده داره؟

\_ یه روزی شاید بهت گفتم.

وقتی پاهام آزاد شد سریع اونا رو بهم چسبوندم ، با اینکه میدونستم دوباره باید پامو باز کنم ،

اما ایندفعه برای یه غریبه ای که سوزن داره. بلاخره قراره اون پیرسینگی که از کالج

میخواستمش اما هیچوقت شجاعت انجام اینکارو نداشتم رو انجام بدم.

این کاریه که مونت میکنه؟ منو به چیزایی که همیشه در درونم میخواستم میرسونه؟ بدون شک.

و من اینو دوست دارم.

پونزده دقیقه بعد ،ضربه ای به در زده شد و مونت صدا زد.

\_ بیا تو.

قفسه کتاب کنار رفت و اسکار زنی رو که غریبه هم نبود رو همراهی کرد.

\_ دلیلا؟؟؟

چشماسش گرد شد.

\_ لعنتی... اینو نمیدونستم.

\_ و قراره دهن تو هم بسته نگه داری.  
مونت با لحن تهدید کننده ای اینو گفت.

دلایلا به من و اون نگاه کرد و با حالت جدی گفت:

\_ من فقط در صورتی اینکارو میکنم که اون اینو بخواد. اگه این چیزیه که تو داری مجبورش می‌کنی باید دنبال یه شخص دیگه بگردی.

حالت چهره مونت عین سنگ شد دقیقاً مثل صبح و با خودم فکر کردم نکنه من تنها کسیم که اون چهره مونت رو دیده. چیزی که ماگنولیا امروز عصر بهم گفت باعث شد فکر کنم همینطوره.

\_ میخوای تا صبح زنده بمونی؟

مونت از دلایلا پرسید و اون لبشو گاز گرفت.

اصلاً امکان نداره که بهش اجازه بدم به دلایلا صدمه ای بزنه. برای اولین بار، قبل از اینکه با مونت صحبت کنم تن صدامو پایین آوردم، بخاطر اینکه تازه کشف کردم که اون وقتی کس دیگه ای تو اتاق هست تبدیل به یه شخص دیگه میشه.

\_ اون یه دوسته. مشکلی نیست.

دستمو بالا آوردم و از روی کتتش، بازوشو گرفتم و فشار خفیفی بهش آوردم. مونت قبل از اینکه با شگفتی به چهرم نگاه کنه نگاه خیرشو به جایی انداخت که لمسش کرده بودم.  
سریع گفتم:

\_ اون چیزی نمیگه.

سنگینی سکوتش باعث ایجاد جو بدی توی اتاق شده بود. بلاخره صحبت کرد:

\_ پس ما مشکلی نداریم.

وقتی دستمو از روی بازوش برداشتم، دستشو مشت کرد. بعد از یه ثانیه دستشو باز کرد و اونو توی جیب شلوارش فرو برد.

من به سمت دلایلا رفتم. قیافش جوری بود انگار که میخواست همین الان برگرده و از اتاق فرار کنه که من اصلاً سرزنشش نمیکنم.

اون مونتی که الان روبروی دلایلاست، همون عوضی بیرحمیه که همه میشناسنش.  
بهش گفتم:

\_ میخوام اینکارو بکنم.

\_ تو مطمئنی؟؟

\_ آره.

\_ نوشیدنی خوردی؟

مونت بجای من جواب داد:

\_ سوال پرسیدن بسه.

دلایلا بهش نگاه کرد قبل از اینکه صورتش به سمت من برگرده.

\_ باید بدونم چون مشکلات خونریزی به همراه داره.

من جوابشو دادم:

\_ من کاملا هوشیارم.

نگاهش بمن گفت که ممکنه هوشیار باشی اما یه پای قضیه میلنگه.

دلایلا اشتباه فکر نمیکنه.

\_ باشه. پس بیا اینکارو بکنیم.

اینو با یه تکون سر گفت، و اسکار جعبه ای رو بهش داد که تا الان متوجهش نشده بودم. به

محض اینکه دلایلا جعبه رو گرفت، اسکار از اتاق بیرون رفت.

در عرض چند دقیقه، دوباره روی میز اتاق مونت دراز کشیدم، اینبار به اختیار خودم، که

البته به این معنیه که دارم قلمو از دست میدم.

دلایلا اول کلیتورمو با یه مایعی ضد عفونی و آماده کرد و بعد از چند لحظه مونت اومد کنار

میز، نزدیک من وایساد.

وقتی چشمم به سوزن بلند و کلفتش که قراره حساسترین بخش بدنم رو سوراخ کنه افتاد، به

فکر این افتادم که تغییر نظری بابت پیرسینگ بدم.

دلایلا گفت:

فقط چند تا نفس عمیق بکش.

انگار که ما توی مغازه جوهر جادویی نشستیم و اینجا خونه مونت نیس.

\_ قول میدم که اصلا اونجوری که تو فکر می کنی دردناک نباشه.

همون طوری که گفته بود نفس کشیدم ولی از درون وحشتزده بودم.

دلایلا گفت:

\_ اوکی. من می خوام بهت بگم که از طریق بینیت هوا رو بدی تو و از طریق دهنت بدی

بیرون و قبل از اینکه بفهمی اینکارو انجام دادم.

اون دستور داد:

\_ حالا هوا رو بده تو.

و بدون اینکه بدونم، دستم رو دور انگشتای مونت آوردم و فشار دادم.

\_ حالا بده بیرون.

اون هم دستمو فشار داد.

واسه یه لحظه درد سوزن رو حس کردم و بعدش ول شد.

\_ و تقریباً تمومه. بذار این جواهر و سر جاش سفت کنم و کارت تموم میشه.

فشاری که به دستای مونت آوردم رو کم کردم ولی اون ولم نکرد. با خودم گفتم احتمالاً بخاطر اینکه که جوری دارم نفس میکشم انگار الان غش میکنم.

بعد از چند لحظه، دلیلاً بلند شد و دستکش لاتکسشو در آورد. مونت سریع دستمو ول کرد.

\_ همه چی روبراهه. من باید دستورالعمل های مراقبت از خودت رو بهت بگم. اما یه

چیزی...

نگاهش چند ثانیه روی مونت بود و بعد نگاهشو به سمت من چرخوند.

\_ تو باید برای چند روز حسابی مراقب و اژنت باشی. تو یه هفته خوب میشی اما چند روز

بخودت استراحت بده. خودت میدونی که اگه زیاده روی کنی چی میشه. همچنین می‌دونی اگه

سوالی پیش اومد یا مشکلی داشتی کجا پیدام کنی.

دامن لباسمو پایین کشیدم و پاهام رو بهم نزدیک کردم.

\_ مرسی. کارت خیلی خوب بود.

دلیلاً غرولند کرد:

\_ همیشه یه جوری پای من به پیرسینگ کشیده میشه اما این یکی آسون بود. خیلی دردش از

پیرسینگ نوک سینه کمتره.

نگاهم به مونت افتاد و امیدوارم که این ایده به سرش نزنه. شدیداً دوست دارم سینه هام

همینجوری که هستن باقی بمونن.

\_ نه خیلی ممنون. من سینه هامو پیرسینگ نمیکنم.

\_ خوبه. حالا چجوری میتونم از اینجا بیرون برم؟؟

فصل بیست و پنجم: کایرا

بعد از اینکه دلیلا رفت، مونت منو به اتاقم اسکورت کرد و این اولین بار بود که اجازه داشتم با چشمای باز از توی هزارتوی راهروهای مخفی و پله ها رد شم. اگرچه ، بیشتر حواسم معطوف احساس جدیدی هس که بین پاهام حس میکنم . با هر قدم ، کلیتورم انگار برجسته تر و بدنم داغتر میشد.

ارگاسم که سریع اتفاق نمیفته، میفته؟

برای اولین بار ، من آگاهانه مونت رو لمس کردم و مطمئنم که مونت هم متوجه شد. شاید به همین دلیل که این امتیازو بهم داد که بتونم ببینم اتاقم کجای این جایی که میشه گفت خونه عزیز مونته قرار داره.

خیلی طول نکشید تا بفهمم این یه ساختمون نیس ، چند تا ساختمونه که با راهرو ها و پله ها بهم وصلن، احتمالاً صدها سال پیش از اینکه بدنیا بیام ساخته شده. بهترین حدسی که میتونم بزنم اینه که ما توی محله فرانسوی ها هستیم و وقتی به یه قسمت باز رسیدیم صدای موسیقی که زیاد هم دور نیس شنیده میشد. که به این معنیه که ساختمون یا ساختمونها احتمالاً عایق صدا هستن.

چقدر خوب! همچنین پنهانی نگاهی به دروازه آهنی که توی حیاط پشتی بود و یه ماشین که داشت رد میشد انداختم.

\_امشب باهات رابطه برقرار نمیکنم مگر اینکه تو فکر کنی باسنت بخاطر اون پلاگی که صبح توش بود آماده باشه.

فکر اون ماشین و دروازه همون لحظه از سرم بیرون پرید.

\_اه. جوابم یه نه گنده هس رئیس.

همون طوری که داشتیم از توی یه ساختمون دیگه رد می شدیم دیدم که با دهن بسته خندید و من حدس زدم که این همون ساختمونیه که سوئیت من توش قرار داره.

از دوردیف پله ی دیگه هم رد شدیم قبل از اینکه به راهرویی که چندتا اتاق توش بود برسیم. مونت در اتاق اولی رو باز کرد و رفت کنار تا من رد شم و بعدش دنبالم اومد.

\_پس باید همچنان به تمرینمون ادامه بدیم. ازت می خوام که انتهای تخت خم بشی و لخت منتظر من باشی.

\_چی؟

شوکه شدم چون توقع نداشتم اتفاق دیگه ای امشب بیفته.

\_پس فکر می‌کنی اگه تو نخوای پلاگ بزرگ‌تری استفاده کنی چطور میتونم باسن تو برای آلت آماده کنم؟

\_تازه فقط یه روز شده! این یه مدت باید بگذره. باید چند هفته طول بکشه.

\_تو سه روز وقت داری، تازه من خیلی بخشنده ام. الان هم برو.

تن صداس ، نسبت به وقتی که تو اون اتاق با دلایلا بودیم ملایم تر شده اما هنوزم نمیشد باهاش بحث کرد. منو بگو که فکر میکردم یه چیزی توی وجود این مرد عوض شده. مشخصه که اشتباه میکردم.

رفتم به دستشویی، موقعیکه جواهر به کلیتورم تماس پیدا کرد نفس در سینم حبس شد و موجی از لذت رو به همراه داشت.

اه خدای من. شاید اون قضیه ارگاسم سریع راست باشه. منکه باهاش مشکلی ندارم.

از دستشویی بیرون اومدم که دیدم مونت با یه جعبه دیگه توی دستش و روغن توی دست دیگش و ایساده.

\_هرچی بیشتر صبر کنی، کمتر میتونی از لذت ببری.

لبمو گاز گرفتم چون همین الانم با وجود این جواهر تحریک شدم. روی انتهای تخت خم شدم، برای اولین بار فهمیدم که این بهترین پوزیشن برای اونه که منو بکنه. توی این فکر بودم که نکنه عمدا این پوزیشن رو انتخاب کرده؟

\_دختر خوب. دامن لباس تو بالا ببر و بهم اون باسن هلویی خوشگل تو نشون بده.

من اطاعت کردم. اصلا منطقی نیست اما درحالیکه روی تخت پیچ و تاب میخورم، به جواهر جدید دست میزنم و موجی از لذت از طریق کلیتورم توی سراسر بدنم منتشر میشه.

\_لعنتی، نمی‌دونم چی بیشتر منو تحریک می‌کنه. وقتی که باهام می‌جنگی یا وقتی که از من اطاعت می‌کنی.

کف دستش روی باسنم حرکت کرد.

\_همونقدری که می‌خوام همین الان بکنمت، اینکارو نمیکنم. اما مطمئنم که یه هفته هم واسه اون واژن صبر نمیکنم.

روغن سرد روی پوست گرم کشید و روی پشتم پخش کرد.

حالا که میدونم قراره چی بشه، سعی میکنم که زیاد باهاش نجنگم. نمیتونم بگم که امروز

صبح از لذت نبردم، حتی با اینکه میخوام از لذت متنفر باشم.

مونت با انگشتش با پشتم ور رفت و این دفعه با مقاومت کمتری از طرف ماهیچم روبرو شد.



\_ خیلی نمونه که پشتت از دست نخوردگی دربیاد. بعد از این پلاگ، با دو انگشت امتحان میکنیم. در نهایت آلت من توی پشتت فرو می‌ره و تو قراره عاشقش بشی. من باورش دارم و این بیشتر از هر پلاگی منو میترسونه. اون پلاگ رو روغنی کرد و گفت:

\_ کلیتورتو به تخت فشار بده و بعدش با انگشتت باهاش وربرو. این پلاگ ممکنه بزرگتر باشه، اما بازم به اندازه آلت من نیس.

هرچی که گفت رو انجام دادم و اونم با پلاگ به آرومی داشت منو میکرد.

\_ دختر کوچولوی آتیشی من داره مثل یه دختر خوب رفتار می‌کنه. بلاخره داره یه چیزایی دستمو میگیره. می‌ذاری من پشتتو بکنم. کلیتورتو پیرسینگ می‌کنی. روی پاهام خم میشی. کلماتش باعث میشه که منو به نقطه ارگاسم بره. میخواستم اسمشو صدا بزnm ولی جلوی خودمو گرفتم.

\_ اه من همین الان تورو بدجوری می‌خوام اما...  
اون حرفشو ادامه نداد و با یه فشار نهایی پلاگ رو سر جاش گذاشت.

همون طوری که با نفسم ناله ای بیرون دادم، مونت دامن لباسم رو پایین کشید، چرخید و قبل از اینکه بلند شم به در اتاق خواب رسیده بود.

تنها چیزی که تونستم ببینم در حالیکه داشت می‌رفت کت خوش دوختی بود که شونه هاش رو به شکل عالی ای پوشونده بود. اما ایندفعه مثل همیشه بی سروصدا نرفت.

این دفعه در با صدا بسته شد و من گیج تر از همیشه شدم.

یه احساس جدیدی بین پاهام حس کردم اما این بخاطر پلاگی نیس که اینجوری گیج شدم. نه. این دلیل یه مرد خیلی خاصه که برای اولین بار از زمانیکه ملاقاتش کردم نمی‌خوام نفرینش کنم.

## فصل بیست و ششم: کایرا

صبح بعد اونجوری که من امید داشتم مونت توی اتاق منتظرم نبود. خودم پلاگ رو درآوردم ، اما جعبه دیگه ای رو ندیدم. اگرچه که یه لباس دیگه آویزون بود. این دفعه یه بلوز سفید با یه دامن پلیسه دار مشکی با کمر بند زنجیری طلایی. سوتینش هم سفید و توری بود که بنظر میومد می تونه جلوی نوک سینه های سفت شدم رو بگیره، چون بخاطر پیرسینگ حس هام بیشتر شده. شورت ستش هم بود که مدام با جواهر تماس پیدا میکرد و منو تا آخرین حدی که ممکن بود به اوج میبرد. کفشهای پاشنه بلند چرم مشکی که پاشنش بلندترین پاشنه ای بود که تابحال دیدم هم ضمیمه این دست لباس بود. وقتی اونا رو پوشیدم، نتونستم جلوی خودمو بگیرم و رفتم جلوی آینه قدی کمد دیواری که خودمو توش ببینم. خوب بنظر میام. حتی خودم بهش اعتراف میکنم.

صبحونه ای که توی اتاق نشیمن گذاشته شده بود رو خوردم ، اما هنوز مونت نیومده. منتظر اسکار شدم که منو ببره، و بعد از دیشب که منو بدون چشم بند تا اتاق همراهی کرد امیدوار بودم که دیگه چشم بند رو نبینم. مثل اینکه اینجوری نیس.

به چندتا دلیل، بیشتر از قبل برام توهین آمیز بود ، که یجورایی نباید باشه. همون طوری که به سمت در کارخونه میرفتم، بخودم قول دادم که در تمام روز فقط به کارم فکر کنم.

تقریباً موفق بودم. منتظر پیامی از طرف شماره ناشناس بودم . ولی هیچی.

هیچ غذایی برام فرستاده نشد. هیچ یادداشتی در کار نبود. مثل اینکه مونت از زندگیم ناپدید شده باشه و فقط پیرسینگی ازش مونده باشه.

بخودم گفتم این چیز خوبیه، حتی اگه داشتم فکر میکردم که یه جای کار میلنگه. به تمپرنس کمک کردم که جزئیات نهایی مراسم فوتبالی که قرار بود انجام بشه رو تکمیل کنیم و تمام کارایی که توی لیست کارهایی که باید انجام شوند رو نوشته بودم رو چک کردم ، کاری

که چندماه بود نتونسته بودم انجام بدم.

\_ تو امروز توی مود خیلی خوبی هستی رئیس. کارت عالییه.  
درحالیکه دستیارم داشت از دفترم بیرون می‌رفت بهش لبخندی زدم.

\_ من همیشه تو مود خوبی هستم.  
وقتی آخرین کاری که میخواستم انجام بدم رو تموم کردم تمپرنس بدون در زدن وارد دفترم شد.

\_ لعنتی. تو اخبار جدید رو شنیدی؟

\_ نه. چه اتفاقی افتاده؟؟ تجارت ویسکی جدیدی توی شهر راه افتاده؟  
صورتش که همین الانم رنگش پریده بود سفیدتر شد.

\_ نه. جسد لوید بونت امروز عصر پیدا شد.

شوک زده نگاهش کردم و حس کردم که صدای تپش قلبم رو دارم میشنوم.

\_ چی گفتی؟

\_ لوید بونت. اون مرده. شایعه هس که میگن خودکشی کرده یا شایدم قتله. هنوز نتونستن  
بفهمن دلیل مرگش چی بوده. اما اون تنها نبوده.

به دسته صندلی چنگ زدم

\_ کی باهاش بوده؟

\_ یه فاحشه. دلیل مرگ اون زن رو اتوریتیک آسفیکسیشن اعلام کردن. (این کلمه به معنی

نوعی خفگی هست که موقعی که طرفین میخوان ارضا شن یک طرف از طرف مقابل

میخواد گلوشو فشار بده و بعضی مواقع باعث خفگی میشه)

لوید بونت. قتل یا خودکشی. با یه فاحشه مرده. این حقیقت مثل این بود که با یه ماشین تصادف  
کنم.

\_ این افتضاحه.

صدام لرزید و منظورم دقیقاً چیزی بود که گفتم. فقط چند دقیقه قبل موقعی که داشتم اسناد رو

توی کمد میذاختم با خودم فکر میکردم که چقدر خوش شانسم که اون رو امروز اصلاً ندیدم.

الان دلایلش رو می‌دونم.

\_ من باید برم.

کیف و کتم رو برداشتم و از کنار تمپرنس شتابان رد شدم و از دفترم خارج شدم.

اسکار توی ماشین بیرون کارخونه منتظرم بود. در عقب رو باز کردم ، منتظر نشدم که مثل

همیشه اون درو برام باز کنه.

دستور دادم.

\_منو ببر پیشش.

اسکار از توی آینه نگاهی بهم انداخت و قبل از اینکه چشم بندو به سمت بندازه سرشو تکون داد.

موقعی که داشتیم چشم بندو روی چشمم میذاشتم هیچ شکایتی نکردم چون میخواستیم همین الان مونت رو ببینیم. همون روش همیشگی رو برای برگشت انتخاب کرد و من اصلا با اسکار سر بردنم به سوئیتم بحث نکردم.

درواقع سوئیت نه و سلولی که توش زندانی بودم.

که فقط موقعی که می‌خوام برم سرکار میتونم ازش پیام بیرون.

هرچیزی در مورد این قضیه اشتباهه، اگه چیزی که بهش مشکوکم درست باشه، مونت فقط بیرحم نیس یه روانیه.

توی اتاقم قدم زدم و با خودم فکر میکردم تا اینکه بعد از مدتی که بنظر خیلی طول کشید اون رسید.

منتظرش نشدم که اون اول حرف بزنه و سریع سوالمو پرسیدم.

\_تو اینکارو کردی؟

حالت صورتش هیچ تغییری نکرد.

\_چه کاری؟

\_تو اونو کشتی؟

مونت ابروشو مغرورانه بالا برد.

\_تو باید یه مقدار دقیقتر توضیح بدی.

\_لوید بونت. بانکدارم.

\_همون کسی که تلاش کرد تورو دیروز مجبور به رابطه جنسی کنه؟

دل آشوبه گرفتم. بخودم گفتم من مسئول مرگ لوید بونتم، این ممکن نیس ولی به مونت جواب متفاوتی دادم.

\_اینجوری نبود. اون فقط میخواست منو برای شام ببره بیرون. مثل یه قرار.

\_و بعدش اون بیشتر بهت فشار می‌آورد. کارخونه عزیزت رو تهدید می‌کرد تا وقتی که به چیزی که میخواست می‌رسید.

\_و این دقیقا چه تفاوتی با کاری که تو کردی داره؟

آتش عصبانیت در چشماش شعله ور شد.

\_من واسه چیزی که میخواستیم کاملا روراست بودم. تو در عوض بدهیت. هیچ چی دیگه ای

نبود. لوید بونت هرگز نمیتونست کاری با وامت بکنه. اون اصلا قدرت اینکارو نداشت.

\_اما...

میخواستم باهانش بحث کنم اما مونت وسط حرفم پرید.

\_ و یه تفاوت مهم دیگه.

\_ چی؟

\_ تو اونو نمیخواستی.

\_ تو فکر می‌کنی من تورو میخوام؟؟

\_ میدونم که میخوای . با اینکه حتی نمیخوای اینو بخودت هم اعتراف کنی.

\_ توی عوضی مغرور...

مونت یه قدم جلو اومد اما دستمو جلوش گرفتم انگار که می‌تونستم متوقفش کنم.

\_ جرات نداری الان منو لمس کنی . هیچوقت دیگه هم اینکارو نمیکنی.

دستم ممکنه جلوشو نگرفته باشه، ولی حرفام اینکارو کرد و اون دوباره همون ماسکی که

چهرشو سخت نشون میداد رو برای اولین بار جلوی من به صورتش زد .

چرخید که بره که بهش گفتم:

\_ تو اونو کشتی مگه نه ؟

یه بار دیگه مونت سوالم رو بی جواب گذاشت و در پشت سرشو محکم بست.

فصل آخر: کایرا

همون موقعی که در بسته شد ، دویدم که کیف و تلفنم رو بردارم. آنتن دهی صفر بود و اینترنت هم نمیگرفت، که مطمئنا هر دوش توسط مونت کنترل میشد. دودقیقه منتظر شدم قبل از اینکه به سمت در برم و دستگیره رو امتحان کردم. بنظر میومد باز باشه.

هنگام خشمش، مونت قدرتمند مهمترین چیز رو فراموش کرد: تو نمیتونی یه زندانی که به خواست خودش اینجا نیس رو توی یه اتاق با در قفل نشده نگه داری. توی راهرو دویدم ، از همون راهی که دیشب رد شدیم، رفتم تا جایی که به حیاط پشتی رسیدم. راهرو ها ساکت و خالی بود ، و اصلا اهمیتی نمیدم که از طریق دوربین ها منو ببینن. هدف من این بود که قبل از اینکه دستش بهم برسه از دروازه رد شده و رفته باشم. نمی‌دونم که خدا اومده بود به کمکم یا سرنوشت بلاخره داره روی خوشش رو بهم نشون میده که دروازه با دو چفت از داخل بسته شده بود و نیازی به کلید نداشت. سریع به گوشه ای از محله فرانسوی ها رسیدم، در هوای آزادی نفس کشیدم ، اما می‌دونم که نمیتونم وقتمو تلف کنم ، به سمت خیابونی که اونجا تاکسی ها و ایمپیس رفتم ، هر لحظه انتظار داشتم که مونت یا اسکار رو ببینم که از توی سایه ها پیداشون بشه. اما اینجور اتفاقی نیفتاد. احتمالاً مشغول پوشوندن رد خودشون بودن که یه قتل دیگه رو به شکل خودکشی صحنه سازی کنن.

سوار اولین تاکسی که وایساد شدم و به راننده آدرس آپارتمانم رو دادم. می‌دونم که بنظر دیوونگی میاد ، اما امیدوارم که مونت فرض کنه من واسه رفتن به آپارتمانم ریسک نمیکنم که این موضوع باعث شه یه مقدار زمان داشته باشم. شاید البته . راننده تاکسی مشغول روندن توی ترافیک بود درحالیکه من توی کیفم دنبال کلیدهای آپارتمانم بودم تا اینکه با دیدن اون یهو اشک توی چشم جمع شد. باید آرامش خودمو حفظ کنم، اگرچه حس میکردم که همه چیز داره از کنترل خارج میشه. نمیتونم ریسک رفتن پیش پلیس رو قبول کنم چون نمی‌دونم کدوم یک از جیره خوراش تو اداره پلیس کار میکنن. بیشتر از همه چی، روی این موضوع شرط می‌بندم.

هیچی اونجور که بنظر میاد نیس. یا همه چی دقیقاً همونجوره که بنظر میاد باشه. مونت اینجا آدم بده داستانه. اون منو گول زد و منم گولشو خوردم. همین .

همون موقع که به خیابون آپارتمانم رسیدم، یه مقدار پول به راننده دادم و سریع از ماشین پیاده و توی پیاده رو دویدم. دوباره انتظار داشتم که هر لحظه یکی پیداش شه، و فقط خدا می‌دونه که چیکار می‌خوان بکنن. چیزی برای از دست دادن ندارم ، و تمام تلاشمو میکنم که سراغ تفنگم که توی کشو کمد مخفی بود برم. بعد از اینکه اینجوری از خودم محافظت

کردم، یه پلیس پیدا میکنم که جیره خور مونت نباشه.  
لحظه ای که پامو توی آپارتمان گذاشتم ، تمام سطح آشپزخونه اوپن دو اتاق نشیمنم رو بررسی کردم . بنظر نمیومد که کسی تازگیا اومده باشه اینجا.  
به سرعت به سمت اتاق خواب رفتم ، برای یافتن تفنگ و هرگلوله ای که توی کشو باشه. باید آماده باشم چون می‌دونم سراغ من میاد.  
وقتی برگشتم که به سمت میز کنار تخت خواب برم، جعبه ای روی تخت بود که منو به وحشت انداخت. یه جعبه مشکلی. از همون مدل جعبه هایی که مونت وسایل جنسی رو توش میذاشت.  
از روی تخت برش داشتم و توقع داشتم که یه ویبراتور یا بات پلاگ دیگه ای توش ببینم اما هیچکدوم نبود.  
بنظر یه جفت زیرپوش و یه تیکه کاغذ بود.  
این لعنتی چیه؟؟  
به آرامی اونا رو برداشتم و توقع داشتم که اون دستخط زشتش که مربوط به مونت بود رو ببینم اما اون کلمات توسط خودم نوشته شده بودن.  
من نوشتن این کلمات رو براحتی بیاد میارم.

«منو نیمه‌شب توی جشن بالماسکه در آلاچیق پستی پیدا کن. هیچی نگو. فقط منو ببر»

خوندن اون کلمات آشنا باعث شد روی زانوم بشینم .پارچه سیاه رو برداشتم .این شورتی بود که مخصوصا برای ست کردن باسوتین جواهر نشانم خریده بودم که زیر لباس شیم برای مراسم بالماسکه پوشیده بودم. اون دقیقا مربوط به زمانی بود که برت و من همدیگرو ملاقات کرده بودیم و هنوز توی مرحله ی قبل از سکسمون بودیم که سریع تبدیل به رابطه ای عاشقانه شد. روز بعدش ما ازدواج کردیم دقیقا بخاطر اتفاقاتی که شب قبلش رخ داد.  
مونت چطور ممکنه این هارو داشته باشه؟  
با به یاد آوردن خاطرات اون شب حس خوبی بهم دست داد.

"هفت ماه قبل"

باورم همیشه که میخواستم اینکارو بکنم اما بلاخره ، احساس خوبی راجع به کنترل کردن این

قضیه و درخواست چیزی که میخواستم داشتم . چیزی که نیاز داشتم. این آزمایشی بود ،  
حقیقتی که باید می فهمیدم برت همون مردیه که می تونه چیزی رو بهم بده که تمام زندگیم  
بدنبالش بودم.

به آرومی وارد آلاچیق تاریک شدم، دور از مجلس رقص به امید اینکه اون یادداشتمو پیدا  
کرده باشه. اگه نه، من نومید به خونه برمی گردم و از نظر سکس هم به مرادم نمیرسیدم.  
من به مردی نیاز داشتم که از قبول کردن مسئولیت نترسه ، و نمی دونم چجوری میتونم  
چیزی رو که آنقدر واضح می خوام توی کاغذ بیان کنم. این می تونه شروع یه چیز جدی و اسه  
من و برت باشه یا اینکه نباشه.

دوتا عقربه ساعت به ۱۲ رسید و من چرخیدم و به قسمت مخفی آلاچیق که مخفیگاه عاشقان  
بود رفتم. در واقع ، خوش شانس بودم که خالی بود. البته نه خوش شانس. وقتی برای نیم  
ساعت دیگه مردم منو اینجا ببینن، اونها برای پیدا کردن جای دیگه ای ، درمیرفتن.  
من چیزی که اونا داشتن رو میخواستم.  
این چیز زیاده؟

صدای قدم های سنگینی از پشت سرم میومد و من ثابت و ایسادم، صورتمو به سمت دیوار  
گرفتم. نوک سینم برجسته و ماهیچه و از نم بخاطر پیش بینی اتفاقی که قرار بود بیفته سفت  
شد. همین الانم بخاطر اتفاقات فوق العاده ای که امشب قرار بود بیفته فکر میکنم خیس بودم.  
یه دست به شونه لختم نزدیک شد و وقتی سعی کردم که بچرخم، دست دیگش مچم رو گرفت  
، منو به سمت دیوار هل داد قبل از اینکه دستامو با چیز نرمی ببندد. پارچه بود؟؟  
خدایا ازت ممنونم!

اون چیزی نگفت و عطر مخلوط مرکبات با ادویه و بوی چوبش هوش از سرم پروند. از یه  
طرف دیگه هوسمو زیاد کرد . اون دستش که روی مچم بود گوشه دامن لباس بلندم رو گرفت  
و آوردش بالا تا جاییکه هوای خنک به پوست باسنم برخورد کرد. دوست داشتم بدونم که آیا  
اون میتونست درخشش کریستال های ریز رو توی نور کم ببینه . احتمالا احمق بودم که  
اینجور سوتینی رو برای این موقعیت خریدم، اما خوش بینیم زیاد بود.  
اون وقتی باسنمو گرفت و فشار داد ناله ای کرد، دقیقا همون تسلطی که بهش نیاز داشتم رو  
داشت.

دوباره سعی کردم که سرمو بچرخونم اما اون نداشت، یه دستشو دور گلوم آورد و منو به  
سمت دیوار چرخوند و دوباره عطر ملایمش مشامم رو پر کرد.  
از حالت و ایسادنش مشخص بود میخواد چیکار کنه.  
گلومو ول کرد ، اون دستشو توی موهام کرد و منو مجبور کرد که چند اینچ به جلو خم شم.  
یه پاشو بین پاهام گذاشت و من آگاهانه پاهامو براش باز کردم.



لطفًا.

این حرف به شکل ناله ای از گلو خارج شد و اون با غرشی جواب داد. دستش که بین مو هام بود رو آزاد کرد و به آرومی به سمت پام برد. شورتم خیس شده بود. هوس درون بدنم افزایش پیدا کرده بود اما هیچ خجالتی بابتش نمیکشیدم. غرش شدیدش بهم فهموند که اون فکر می‌کنه خیس بودنم شدیداً سکسیه.

یه انگشتشو از پشت شورتم رد کرد و به آرومی به سمت جایی که خیس بود کشوند. همون موقع بود که واقعا تبدیل به وحشی ای شد که امیدوارم بدم بشه. با دستش شورتم رو کشید و پاره کرد. کلیتورم رو پیدا کرد و انگشتشو دایره وار دورش چرخوند قبل از اینکه اونو داخل من بکنه.

آهههههههههه.

وقتی بخاطر نالم مکث کرد، بهش گفتم:

نه توقف نکن. خواهش میکنم. تو باید منو بکنی. قسم میخورم اگه منو الان نکنی میمیرم. صدای غرش رضایت‌مندی به گوشم رسید و با انگشتش منو کرد، به شکل متناوب تا وقتی که ارگاسم شکل گرفت.

وقتی که لذت سرتاپامو فرا گرفت، دستاش ناپدید شد اما فقط برای یه ثانیه. صدای موسیقی ای که از جشن بالماسکه میومد موقعیکه روی صدای پشت سرم تمرکز کردم محو شد. صدای پاره شدن چیزی که فهمیدم اون داره بسته کاندوم رو باز می‌کنه. چقدر خوب که یکیمون به فکر بود، چون من الان همه افکار منطقی از سرم پریده. با یه دست، اون دامن لباسم رو به کمرم چسبوند و با اون یکی دستش آلتش رو به داخل واژنم هدایت کرد. همون موقع با یه حرکت آلتش رو درونم فرو کرد.

هوا رو بلعیدم چون بزرگ بودنش منو ترسوند ولی بجای درد، تنها چیزی که احساس کردم لذت بود. ناله هام تبدیل به فریاد شد و دستش که روی لباسم بود رو برداشت و جلوی دهنم گذاشت درحالیکه منو دوباره و دوباره میکرد، هر بار تندتر و بهتر. جیغی میخواست از دهنم خارج شده و تنها انتخابی که داشتم این بود که کف دستشو گاز بگیرم، اهمیتی هم ندادم که ممکنه جاش بمونه.

اون لباسو روی جایی که شونم به گردنم متصل میشه گذاشت و دندونشو روی اون قسمت فشار داد.

دستشو برداشت ولی همزمان به کارش ادامه داد تا وقتیکه با سومین ارگاسم فریاد زدم و اونم همزمان با ارگاسمش غرشی کرد.

آره...آه خدای من. آره.

و برام مهم نبود کل کسایی که توی جشن بودن صدامو شنیده باشن.

من اینکارو کردم.  
و این واقعا فوق العاده بود.  
اون آلتشو از من بیرون کشید و من تقریبا تعادلمو از دست دادم . به سمتی کج شدم و سعی کردم که دامنم رو درست کنم. اون با دستش مچمو گرفت و منو ثابت نگه داشت، به دیوار تکیه دادم و فهمیدم کسیو که میخواستم پیدا کردم.  
اما وقتی چرخیدم اون رفته بود.  
ناامیدی وجودم رو فرا گرفت، اما بعدش فهمیدم که اون دقیقا کاری که گفته بودم رو انجام داده بود.  
«هیچی نگو فقط منو ببر».

و اون اینکارو کرد. منو به دنیایی از لذت برد.  
موقعیکه میخواستم از آلاچیق خارج شم، بیاد شورت پاره شدم افتادم. اصلا امکان نداشت که اونو اینجا جا بذارم و کس دیگه ای برش داره. دستمو روی سطح مرمری کشیدم که پیداش کنم اما نبود.  
خب ، حالا جوری نبود که بتونم دوباره ازش استفاده کنم.  
با پهن ترین لبخندی که چندسال بود نزده بودم از جشن اومدم بیرون و احساس میکردم که تبدیل به ملکه جشن بالماسکه شدم. فردا با برت درمورد پیشنهاد ازدواج صحبت میکنم.

«حال»

اون عطر. اون عطر لعنتی که روز اولی که موننت رو دیدم توی دفترم پیچیده بود. و اون دستها. جوری که لمس کرد.  
من اون عطرو هر دفعه که برت باهام رابطه داشت، و ارضا میشد بیاد میاوردم و از خودم می پرسیدم چه اتفاقی برای اون مردی که بنظر میومد من اون شب مال اون بودم افتاد.  
همه شباهت ها... غررش. جوری که اون بدون عذرخواهی پیش رفت. جوری که من همیشه نیاز داشتم منو میکرد.  
من همین الان هم میدونستم ازدوایم براساس یه مشت دروغ بنا شده بود اما نمی دونستم که اساس تصمیمم برای ازدواج با برت هم یه حيله بود.

هیچ شکی درش نیست که یه جوری و از یه طریقی ، مونت اون یادداشتو پیدا کرده و تصمیم گرفته اون شب منو ملاقات کنه. اون چجوری میدونست من کی ام یا چرا اون تصمیم به انجام اینجور کاری گرفت رو نمی‌دونم. اما چه تغییری توی تصمیم بوجود آورد؟؟ هیچی.

بعد از گذشت چند روز، می‌دونم که اون می‌تونه بهتر از هر مرد دیگه ای که شناختم، با بدنم رفتار کنه. تنها رقیبی که اون داشت خودش بود. اون حرومزاده لعنتی. من اونو میخواستم. همون شبی که جشن بود و هر دفعه که منو لمس کرد. التماسش کردم. و این حقیقت حتی باعث شد بیشتر ازش متنفر شم. می‌تونستم بکشمش. اما بیاد اون ماسک سنگدلی که زده بود موقعیکه امشب اتهام قتل بهش زدم افتادم، و الان می‌دونم که باید از خودم محافظت کنم. چراغ خواب رو روشن کردم، و دسته ای از مدارک که قبلاً اونجا نبود توجهم رو جلب کرد. وامم از بانک. یادداشت تعهدی روش بود که نوشته «بصورت کامل پرداخت شد» با تاریخ دیروز روش زده بود. رسید پرداخت. یادداشت شروط وام. همه چی بود. تقریباً دو میلیون دلار وام ، کامل پرداخت شده بود. من اسناد رو ورق زدم . توی مرحله از دست دادن عقلم بودم درحالیکه همزمان دلشوره بدی هم گرفتم. مونت اینکارو کرد. درموردش هیچ شکی ندارم. وقتی به صفحه آخر قرارداد رسیدم، نوشته ای رو با دستخطی که همیشه توقع داشتم توی جعبه های که می‌فرستاد ببینم ، رو دیدم.

«الان بدهیت بیشتر از دو میلیون شده.

من مالکتم.

آزادی که اینو روی باسنت تتو کنی، که هیچ شکی توش نداشته باشی»

اون عوضی مغرور.

من اونو میکشم.

کشو میز رو کشیدم، اما جعبه ای که توش تفنگم بود ناپدید شده بود.

مونت.

مهم نیست توی زندگیم چه اتفاقی میفته، بنظر میرسه که اخیرا همه جوابا به مونت ختم میشه. یه نفر در آپارتمانم رو زد و من به سمتش رفتم. بجنگ یا درحال تلاش بمیر. همونجوری که وارد این قضیه شدم، همینجوری هم تمومش میکنم.

چفت درو کشیدم و درو باز کردم. اما مونت بیرون وایساده. \_دلم برات تنگ شده بود کایرا. شنیده بودم تو دلتنگم نبودی. دوبار پلک زدم. نمیتونستم این حقیقت رو قبل از اینکه همه چی دور و برم تار بشه درک کنم که شوهر مرحومم جلوی من وایساده ، خیلی هم زنده و سرحال تراز من ...

تاریخ ادیت نهایی: ۹۷/۲/۴

با تشکر از رویا ایوبی، زهرا خدای که در این راه بسیار همراهم بودند. و همچنین مادر عزیزم که در اوایل داستان کمک زیادی کردند. پایان.





































